

و این محقق است از بندگی شیخ واحدی طالب زاده و بمعنی نیز آید و نیز
 روشنی ماه و شهاب و پنجاه چشم که از بخار چشم خیزد و ولایت
 زنگبار و جلال که از از نکل و زنگوله و زنگدن خبر نامند
 فصل الکلام زایل اصلی است و نام ولایتی که از انیم پذیر خواهند
 و زایل نیز لغت است زایل درخت اک زایل بهر فروت و نام
 پذیرستم که با موی سروا برود و عزه بهید از مادر زاده بود بعد سهام
 فرموده که بگوئی دور از اینجا میزند سیمرخ زایل را از اینجا برای طوطی
 بچکان برده هر چه جانش بانی بود سیمرخ او را بچکان خویش برود
 چون هفت ساله شد سهام بخواب دید که کسی میگوید که بهر نوزده است
 چون بطلب رفت سیمرخ زایل را بهام داد بعضی نور خان گفته اند که
 این معنی صحیح نیست و قول ایشان چنان است که یکشت در دامن کوه
 افتاده بود دوم روز سهام رفته و او را از اینجا باز خانه آورده و او را
 دستان و دستان زند و زایل زرو ز نیمه نقضی زایل همان زایل
 زایل روز که بتازیش بنام نامند ز کال بقم بقم با کاف میزند
 و مختلف انگشت مزد و قبل با زار فارسی و انرا و بجال و سکار نیز

خوانند ز قبل با لفتح همان که بتنه بدو معنی خشت که گذشت ز قبل با لفتح
با کاف فارسی و قبل بالفهم همان زنگ بمعنی اخیر زینال بالکسر شبر
نند و این منقول است از زنگان کوبا ^{فصل المسموع}
ز او ستم با سوم موقوف نام جد از سیاب ز با غنوم یعنی افزوده دوام
ز و جد سیم بمعنی سیم سیم ز غل زنگ بمعنی سیاهم ز دست بر کیرم
یعنی بکنم ز قوم با لفتح با دوم مشدد مضموم فا تا فارسیان محقق استقال
کنند ش درختی است در بادیه که شقوق بسیار خفج ز دست گذانی عجیب
البلدان و فی النج درختی است بر درخت لغو بالله منهارم با لفتح
نام شهر ایران زمین و بج انگ کوشت اندرون دهان هنگام
سخن رود ز نام بالکسر مبارک یا هار نیز گویندش ز حزم با لفتح نام جامی
در حرم تعبیه الله و نیز آهسته آهسته زنده زرم نام بطلوانی نوری وزیر
سهراب بن رستم که رستم او را بر خیم منبت گشته و از او زنده زنده
گویند زور و دم یعنی قوت و غرور ^{فصل النون}
ز ابلیش نام بکر لام و سکون سین و نیز بسکون لام و کسر سین آید نام
ولایت ابا و اجداد رستم و از او زولستان نیز گویند زراغ همان یعنی

۸۱
 و گویند که آن زانقدان زارگاه لطفه در شکم که از از حدان نبر کوبند
 بنا ز بیس رحم خوانند زان مداین یعنی ان زان که خانه او درون کونک
 پوشیده ان بود ز اولستان همان ز ابلستان مذکور ز پاندان یعنی
 صاحب قبل و قال و کویا بکلام ز ابد و فیض ز بون رغبت و خردار
 در فن روزی دست و بچاره ز هم بریان یعنی بختی است زدن بمعنی
 خوردن شراب آمد و ساختن و نواختن برده و راه سر و دود و دغ
 زن و دود و غ کوی را گویند و نیز نظر زدن نظر کردن آید ز زدن بالقم
 دور کردن زنک است و نیز و امثال ان دور شدن ان و پاک کردن
 و روشن کردن و شدن زراعتن بودن فلاحی همان زراعتن مضموم
 زرافین و زرافین زنجیر با یک است که برده هادان انگشتند
 زعفرانی دور کردن شیوان زعفران معروف زعفران جمع ان زعفران
 جانوری معروف که از اجوزه بود و اجوزه بود و اجوزه بود و اجوزه بود
 و غلبه زدن و کوشته بای نبر کوبند ز قان بالقم زبان ز کان بالقم
 و القم آنک از خود رانیده بود و قبل با زرافانی زلف زلفانی
 یعنی شب و کنیت از ان ذره خاک است که در ذات همدان

حکب است و بلیه در فی زینین با لکس بایا و فارسی و قبل با لغت بابا بار
تازی ترسانیدن در عزم الشن یعنی افتاب زمودن نکار کردن
زنگار المسلمان همان زناج مذکور زنجیر بان یعنی دیوانگان مکتوب
همان زنج مذکور زنج زدن یعنی سخن کردن و لاف زدن و بسیار
زندان بند خانه و لواخانه نیز گویند کس زنده خوان با لغت جانوری
معروف که از آنند باف و زنده لاف و زنده داف و داف و مرغ
چمن و مرغ کس و چمن خوان و هزار آوا و هزار و هزار و گستان نیز گویند
بتازیش بلبل و عند لیب و هزار خوانند زن کسیر نان یعنی مفعولان
زنگنه و در آن با کاف فارسی نام بطلوانی ایرانی زنون تا کهن
یعنی از جوان تا پیر زنیان با لکس خوانی و از ادبیان و شعر خوانان
و ناخواه نیز گویند زوین با دوم و سوم فارسی نیزه هندی که
بتازیش شیل نامند و هندی که گویند زوین زوین و زوین و زوین
یعنی ماهنو زوین نام باد شاهی و نیز نام و لامپی زهدان با لغت
همان زاهدان زعمه رخا یعنی شاهان زهدان افنادن
زبان بابا و فارسی زیبا و زیادت لون زبان معروف

و زنده کنند زیبا من کوزن زینک است بای زنده زبیر انگس
 با کاف فارسی نام برده و در آنرا برافکنده نیز گویند زبیران
 با کسر همان زبان که گشته فصل فی الواو زاده خوشباده
 متوقف بر ساق زده زاده الواو نام مویه البت زرو و زلو با فتح و الف
 نام جانوری که خون زاید بر آن بکشد و از او جوهر نیک گویند هند کج
 خوانند زمو با فتح کل زو خشک و قبل بالفم با واد فارسی زنجیر
 پنج کیم و فم سبوم و جارم معنی که زرد بر آن حل کنند بازیش عمر و دست
 خوانند و قبل کیا می است زیل و در لسان الشعر ابوزن میگویند که در
شطرنج فی الهماء زاده فرزند زاده زاری کردن را و
 لانه بندها را چنین که در بای بندها و مردم کبر بر نای نخند زال و
 یعنی ان زال که شسته طوفان اول از نورش بداند زاده نام
 شهری زاده کوه نام کو می است زاینده مادر زبان به کبابی است
 که اطلاق شکم باز دارد و از اجزای غول و جرتون و خرگوش و خرغول
 نیز گویند زبوخته خوش و ذوق جماع و زبوخته براد مملکت نیز لغت است
 زبوخته بالفم و قبل بالفم نوعی از سبزه ها و دما گول که میان میان و

زرب کاندنش و از اکند تا بئر کو بند زجبه زن که فرزند زاده میشد تا
جمل روز زجبه بود و از از زج در زج نیز گویند زخاره شاخ درخت
زجبه بالغه بر اینج بربط در باب و امثال ان زنند و از انکافه بئر
گویند زده خورده و گفته ز دوده سنگ کرده و روشن کرده زراجه
با جیم فارسی نام زنی که در جنگ زنکیان عفت و مبارزه روحی در اول جنگ
کشته آخر کس که یک ضرب کزد و مار زده و زده بالغه آب
زنی معروف و نام کوچی که ابی کان نوزده است بیده بکر عن معروف و نیز
نام و لامبی است که چندان از اینجا آورده زده بکر عن بادوم فارسی رسته
که هر کس بجای بسته باشند و بران هر چیزی افکنند و از از زده نیز گویند زخاره
و زخاره کلاما بالغه نان کادرسن و قبل زخاره با حرف نخی فارسی
زخاره بالغه با و او فارسی رسته که بر دوک و پیسیده بود و از اینج
و جگر بسته و جگر بسته و گفته و مانورده نیز گویند زخاره بالغه زیاده زده
و اردوی که بیکارند دهند زکاره بالغه و الفم بسته بده و قبل باز
فارسی زکامه و زکامه جانوری است خنده که در پیش مانند دوک
خار حاسه نیزند چون کسی نقدش کند خود را بپزند خار حاسه چون

[illegible]

ز دانه بالفم غنچه آر دخی کرده که خندش بر خوانند زده بالفم زادن
و نطقه و فرزند چنین و بالکم معروف و دواها و بالیک و بادش
و نیکی و افرین و زخمی و کرب ازین است و نیز زده کریان ز جاذبه بالکم
از هر سوی ازین و نیکی گفتن و برابر زخم زده بالفم تلخه و قوت
و قدرت و بالفم زده سیاره که مطهره فلک است فارسی است
بکون ها استقل کرده اند و الا در دیوان ادب بفم یکم و فتح دوم
و سیوم صحیح است و معنی زهره بکون ها نبسته است که خیمه من القری
زیرگاه بابا و کاف فارسی بصل او موقوف کردی فی المساء
زای زاننده و از نادن زبان طوطی نام کجای ز جاجی بالفم نام کجا
از حقیقت بود چشم ز دای بالفم روشن کن و دور کن و روشن کننده
و دور کننده ز زر جعفری یعنی زر خالص منسوب بجعفر که نام
مردی است که بسیاری ز زده معنی یعنی زر طلا کامل العیار ز زر شمسری
یعنی زرد و زانده می ز زر موی و زر مغربی یعنی زر خالص زر می
بالفتح مخفف زمین زمین بجای بابا و فارسی یعنی سنج ز ناعوی
یعنی با نرست و انعقاد و نکاح و محبت و امیرش در حال

در جایی بالکسر یعنی دیوانه زنده بختی با نفع بادل موقوف و صم فارسی
 جامه سبزه و شفت مثل ایافت ز نهار بالکسر همان خواه و در بهار
 نموده ز دلای با و افارسی نام جاسوس صاحب الدعوت الوسم
 فردی که با نوع حیل دمار از نهاد و خوارج بر آورده دقت الله علیه
 زحی حکم تبیین و افزین است مانند خمی دین هم حرکت از زده ای
 چرخ خمی از زده ای زنی و زین و سوی که بتازیش ابی بود و پیاپی
 زنده کنی و زنده هستی و زبان هستی زنده هاری همان ز نهار غرور و الله اعلم

باب الراء الفارسی فی الالف

نسخ با نفع کوشت پاره بلند که برین مردم بر آید و در دنگند و سباه
 و سینه هم بکشد و از آن رخ و رخ نیز گویند بتازیش ثوئول و هند سا
 نامند و در لسان الشعرا بمعنی آواز جرس مندرج است فی الدال
 نور و با نفع بسیار خوردن زنده با نفع چیزی که نه و عظیم و مکر هم بمعنی
 بیل و زنده بیل گویند فی الراء الفارسی ز غار با نفع همان ز غار
 که در باب سابق فرمودیم که نکر با نفع سبک سبک که بتازیش
 صبور خوانند ز کور بکسل و گرفته و دزد و قیل باز و منوز فی الراء الفارسی

نوار هر سینه که بخش نبوی و فصل الفارسی ز روف بالفتح معنی باریک
و مغاک که دور اندر بود تا زینس عین خوانند وین جاه که تازینس
غور نامند و فصل الفارسی زینک و طرا با ران و زینک نیز گویند
فصل الفارسی زینک همان زینک که گذشته و درسان النور
بمعنی جلالت نیز است و فصل الفارسی زینک کال بالضم با کاف مشدود
همان زکاک که در باب سابق مرقوم گشته و فصل الفارسی
زکان بالفتح و الفهم همان زکان که در باب زار تا زنی مرقوم شده
زنگدن بالفتح با کاف فارسی موقوف در اجمال حسنی ترجمه جلال
نشته است و از زینک و زنگنه و زنگنه نیز گویند زبان بالکسر
الوجه از شیر و بیل و عزم و اینچ برین ماند و فصل الفارسی
زکال ایچ زری بار و دوازده ترک و سنگ و سنگی و سنگی که
نیز گویند و نیز جنک باد در دمیده که بجاه استن کردن زیر سینه
نفسدش زخاره بالفتح همان زخاره که در سابق مذکور شده زکاره
بالفتح و الفهم همان زکاره که در باب زار تا زنی مرقوم گشته
زکاره همان زکاره که در باب سابق مرقوم است زنده بالفتح چندی

نیک کند و جنبی بزرگ و مجیب سل را چون میر کی و استکی
 صفت کنند زنده سل نامند رولیده با و او فارسی با یکدیگر
 اینجمله و بدست مالیده شده و بر یکان فصل الکلی
 زی با لغت نشینی که در دوایب باران فراهم آید و از اکیه و از بر و ابدان
 نیز گویند بازیش غریب خوانند با بس این

فصل سل سامانند و مسا و دار منرادف این اند و ساینده
 و از سودن و فاعل ان و خراج که از اگزیت و کزیدیند که بند
 سار آ نام حرم مهر ابراهیم عجم و جنبی از جنبه و مشک خالص و مشک
 سار آخر در شاهنامه جایگزین ناغایت یافته شده سبک لقا یعنی
 مشک طافش زود دست دهد و مشک در پشتن نبود سبید با با
 دوم و سیم فارسی و چهارم موقوف طعای است سبید با با دوم و سیم و پنجم
 فارسی و چهارم موقوف یعنی قدم کستا با لکه کستا بده و اوان و سه
 نو و باب کستاره و شایش و ازین و نیز بازی سیم زودان هفت
 بازی اند یکم فار و دوم زیاد سیم همان کستا چهارم زودان که از اوان
 زود نیز گویند پنجم خانه کیه ششم طویل هفتم منصوبه و این ناسم است

از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی سسی عنوان نامه سر
بالفتح خان سنجی سرابا یا با ز فاسسی از سر تابی سردا یا بالفتح
سرا یا بالفتح موافق و بادا شش یکی و بدی سقور یا بالفتح
در خشی است که از از قوم خوانند و ان در خشی است در بادیه
مینود کذافی عجایب البلدان سکبا یا لکه ناخو زش است
از که و میوه خنک و نبات و کشت بزند سکبا یا بالفتح
نام مردی که دیر که در شش معروف است و او تر سا بود سسیرا
نام موضعی براه که مبارک و نیز است کرا ای حجام سنا یا بالفتح
جونی است از ان مسواک سازند و از اب که در حرم نبوت کند سودا
بالفتح معروف و خیال و ما به میوست که در دماغ مردم افتد و از ان
خیالات فاسده زاید و خلل دماغ آرد سو فخر انام وزیر قباد
که باد شاه مداین بود سو فخر اندان یا بازاری است در بغداد که
در خانه خول علی و زسادان انجا بود سسها یا بالفتح ستاره میانگی
نبات النعش که بی در غایت خردی که پوشنای جسم بران
ازمانند و در تاج اسای سسی یا با از قوم است همه در قافیه

الف می آرند در فصل الف آورده اند سیاه بالکسر مخفف سیاه و سیه
 مثل سیاه بالکسر سورج کشنده و نیز نام نذر بو علی حکیم و نام کوهی که
 موسی صلوات الله بران تخیلی شده سائر تراشیدگی بالکسر شمار
 و در ادب الف سانی شب یعنی ماه و صبح و بصر و سیاه رنگ
 یعنی خجاست و ابداع سحاب بادوم فارسی نام و لایمی که کاموس
 ضابطان بیداد از اسباب آمده و از اسباب باری بهر آن بخت
 طوس بر سر کعبه و فرستاده و در شمس بخت گرفته و خوشی و خیر و رزق
 بالغیر که می است مثل بودنه که دایکان برای اسقاط حمل عورت
 بکار برند شمس و نیز از آتش می کنند و در ناخوردن می اندازند سراب
 بالغیر آنک در نیم روزان از تابش آفتاب در زمین سبیداب
 نماید و نمائند و از آبراب و کویر نیز گویند سرخس بالغیر برنده آ
 آبی نیز برده از جرد و جعوک و جکی دک و جکا و در جبال و کوه و ما
 درک نیز گویند باز شمس ابوالملاح و شود و فیه نامند دهند جل خوانند
 و نام هزار که ای است چهره ز و نیز بمعنی شراب آید سراب بالغیر خانه
 مخصوصی که برای مردی آب راست کنند شمس و سر دایه شمس نیز گویند

و آب سرد و خانه و تابستانی که کوب با و افارسی یعنی جوی قوی
بکنک و خفوت سطرلاب یعنی آبی است بمنجان و حکایه او کیفیت
ان شرح و مخرج در لغت سطرلاب مرقوم شده و از سطرلاب
و اصطلاح و سطرلاب نیز گویند سطرلاب با لغت و طایفه از
ترکستان زمین و سطرلاب بصا دینه لغت است سطرلاب با لغت نام
بر رستم نیمه و دخترین بادشاه سمنگان و ان شهر می است که از ترک
زمین و کیفیت ولادت او را نقل است که رستم روزی بشکار از قرب
سمنگان رفته و گوری را سیخ کرده خورده و خوش را بخوراکد شسته
بجواب شده بعد از ان دشت چند سوار سمنگانی که بشکار آمده بودند
خوش را بکنز گرفته برده چون رستم بدو رکنه بیانی ان سواران بسمنگان
رسیده چون بادشاه سمنگان خبر غیر مقدم رستم شنیده با استقبال
ان اقبال بیرون آمده و ملاقات رستم کرده رستم او را گفت که خوشی
مرا در دامن اینجا آورده اند اگر مبدی نمی خواهی مرا و الا ای چهار و گوشت
با خاک زمین است که در انم القمه بطوطها بادشاه سمنگان رستم
را بهمان داشته و دختر را بجای رستم در آورده و خوش پیش کشیده

یعنی که رستم مراجعت کردن آن دختر حامله بود چون مدت حمل سپری
 رسیده مانند انثا پس بر آمدن بعد البلوغ بجلوای سر آمده و بزرگوار
 شده و از مادر استیثاف پذیر گردن چون نسبت نسب رسیده
 متعجب گشته و این معنی بسیم از سیاه رسیده متعجب شده و میمان
 و پیر و پاد و از ده هزار سوار تا فرزند سهراب کرده و در ولایت ایران
 فرستاده چون سهراب بشهر سپید رسیده چون کودری از ننده آید
 ساخته این خبر چون بکیا و سل رسیده اندیشه مند گشته و بار گشتم و تمام لشکر
 بمقابلت لشکرگاه سهراب فرود آمده هر چند که سهراب از حوشتان
 رستم رسیده و میگوید که رستم هنوز نیامده است چون در مصاف بار گشتم
 ملاقات شده بعلاماتی که از مادر شنیده بودند پدر را شناخته و از رستم
 نام پرسیده رستم بنام دیگر تعریف خویش کرده فی الجمله چون میان پدر
 و پسر بسیار جنبش شده اخراج کار بگشتم رسیده هر دو بیاده گشته و گشت
 بیکدیگر زده و سهراب پدر را از زمین برداشته و در خاک زده
 گشته که چند رستم بجلو خود را از دستش تخلص داده بار دیگر رستم پیر
 قادر شده و پشتش بر زمین آورده فی الحال دشمنی بیکدیگر گشته و سهراب

گفت هر چه خوانستی جان از دست رستم یکی خواهی بود چون رستم دانست که
سهراب بر اوست و مهره که نشان مادرش کرده بود در بازوی
یاخته جرع و فرع در پیش نهاد و خود را بجای کرده و سهراب ازین
جهان فانی برای بانی نقل کرده نشیب بالغم سیم و سورج کشنده و سوز
کن سیم بایا و فارسی رستم و نیز نام میوه که در خراسان و بلاد است
شود و از نشیب نیز گویند سیم است زین و از ارم و اجساد نیز گویند یعنی
از معدن آرند و بعضی از سنگ گویند یعنی خیره نیز آید و جواب سیم ای
جواب نوره سحاب حسن بوسنین خوش ملک و نام و لایقی
و انباء الله را در اندیش بالفتح شهره ای است بزرگ حقت و محله است
در روی و هر محلی فرسنگی جدی باد و بادار در آب ان کو را دم است
صلوات الله و جدی با ظلمات دارد و جدی با مطلع آفتاب
و جدی بر حد مندرستان کنانی عجیب السبلان فی القل و
شمار بالغم خواب کران و صغیر فقال بالغم اد جاع را است
است یا لکرم با دوم فارسی مفتوح بیاهی است که نه نذر و تبارش
و طلب خوانند ستمت بالفتح بلید و بوی نا خوش و بکرمین سبزه است

مثل خود که جارد او خوردنش بیکدست یعنی آنک در کار حرکت کند
 سبکت با لغت موی است سکت با لغت وزن کرد و وزن کردن است
 یعنی منکلی که امکان عمل ندارد و در راه است بویکت یعنی نومید کرده شد
 سبید دست با جارم موقوف یعنی موسی هم و نیز بمعنی سخی آید بر نالت
 یعنی عامی و باغی شد رشت بکرمین مایه طبع و مافی بر سن سر کدشت یعنی
 ماجر است یعنی حکم ازلی منقشات یعنی در میان و طابع اربعه را
 گویند و انتقشات نیز نامند سفت یا لکر دوشش که از اکنت نیز گویند
 بازیش گفت نامند سقرات لغت یکم و کسر دوم جامه است چنین که
 بزرنگ یافتنش و از سقرات و سقرات و سقرات و سقرات
 نیز گویند سلات نام کوکری سموت با لغت فتر اک زمین سنگ است یا کاف
 فارسی موقوف جانوری است که شافعی مذعباشش خورد و از انباض
 و کاست و گشت نیز گویند بازیش گفت نامند و عند که او گویند بازیش
 سلمات نامند سومات باد و فارسی و میم موقوف نام بخا ستر
 که در زمین بکرات بود سلطان محمود سککنین خراب کرد اند سولیت
 با لغت نام گاهی که بازیش غفلت خوانند و سولیش با تا فیر در لغت است

سر نوشت یعنی گوگرد جوانی و پیری سبز دخت نام زن مهراب و ایلان
کابل که مازروند و ابرجد مادرین کسرم بود سیم دست یعنی بخیل و شوم سوسن
شیر سوغات پنج از دباری برای احباب از ندری راه آورد و سوسن
در ایلان تاریکی ساج ماده مرغ کنیز خوراک و جوی است سیاه و سیاه
زبان طبلان سبز بود ساج جانوری است برنده که او از او را با سار
و سار و سار به دساری و شادک نیز گویند ساج به خوشی است که حاکم
و ضعیف ساج بادوم فارسی بازده و عاریت و نیز یعنی جوی و حاکم
جمل به حیم است و عاریت ساج بالفتح ازخ و رخاره ساج بکریم و فتح دوم نگی
نفس و درسان النور با حیم فارسی معبرای ساج یعنی برای عاریت
و دنیا سراج بکریم ننگ بکندش کنجال نامند سراج بکریم و سکون
دوم خرزده نام سبیده که بکندش باید را و سراج درین لغت است
و درسان النور با حیم فارسی محقق است سفید ازج یا لکری یا با ز ناری
سبیده سراج بکریم و خم دوم کنده و حن سراج بالفتح ننگ بکند
کنجدیل خوانندش سنج ازج یا کاف فارسی موقوف و در و معدوله
حنی است سنج در و در و سنج درک و کنود کنود کنیز کو بند

چار بنفشه قطا خوانند سبوح بقم یکم و فتح دوم شادی سابع اندیشه سرج
 بنشیند آب بر دست ^{بسم} الحیم الفارسی ل سراج بقم غنیم و سراج غنیم
 باد و فارسی بر پوشش و دامنک و خنجر کان نارسیده که هندش کوچکی
 نامند سبوح همان سبوح همان سبوح مرقوم سبوح با بفتح ثقف و حفره
 نردن بر یزدین و کند چون خانه کرده سبوح بالکرموی فیض احادیث
 سبک روح بکون کافیه طریقه سر روح یعنی سه موالید
 فیض احادیث سبوح بالکرمی با باد فارسی جهیزی است چون
 سون و فام مردم در است بعد و سبوح بمنزله سبوح با بقم خوشنویس
 بمنزله سبوح یوزن بر شاخ دیگر را نیز آمده است ان جو که به ان
 نام خانه پوشند و سرها بهر یکدیگر بود سنگ لایح زمین سنگین
 و سنگ لایح نیز آید سبوح نام سبوحی است سبوح معروف و از بابا زن
 و جلوه خوب و جلوه خوب نیز گویند فیض الدال سبوح در سنی
 که در بار بجا بای او بزند و از او بهر نرسند و غیر ان مرقوم مرقوم
 که گاه گاه که یاد بر آید و از او سون و بر موم و خرگاه فر و خرگاه
 فر و خرگاه ماه و خرگاه و خرگاه و خرگاه و خرگاه و خرگاه و خرگاه

[illegible]

گفته که خبث الدنيا اربعه نفع السهم فمذوق طيب البز مشق سفر و بالفتح
 همان سنگی ارج مطور سکنده می خورد از سبده محمد شمس از ستم الله تعالی
 که یکی اساتزه سخن است جهان محقق گفته که یعنی چون در سیر از آب
 کسی نبرد آید گویند اینش سکنده می خورد و ستم فمذوق یعنی نام شهرتی در عالم
 مشهور است که سکنده بنا کردش در تاسع بطری معروف است که در اصل
 سکنده بود چه ستم نام بادشاهی است بانی آن دکنه زکان ستم در
 دکانه سکنده یعنی سب را گویند باعتبار ثبت شیخ مکریم و سیم مویه
 مانند کنار در غایت سردی خون در وجود خشک گردانند و از آن جیلان
 و سنجی جیلان و سیدانه نیز گویند باز لیش غناب خوانند کشند با لک
 همان حرام زاده که از کولیش بردارند و از آن لک کوی و خشک و ستمده
 و فک نیز نامند باز لیش لفظ خوانند و نیز نام رودی مشهور در حد
 هندستان و خراسان سکنده با لک با سیم موقوف که چارم است
 نام کنایه است سواد با نفع اقلیمی است ده هزار فرسنگ و گرد بر گرد
 شهر و مندی با می شود با نفع و مایه سودن و الودن عطر و انشاک
 این و آن گردن عطر و لیا و مایه ان سوکتند با نفع با سیم موقوف

شسته بپاشد به بقعه یعنی طول دعوت و طعن و طعن می تواند یعنی
سپاد و شاد باد و سپادش کردن نام شهری بود آن زمین آبادان کرده
سپادش بن کیکاووس سپاه و سپید یعنی روز و شب و روم و زنک
و خبر و شرم در روزینه داد یعنی شادی و غم بهم آورد و سپاه بکنار بپاشد
جایی که سپاه بریده باشد سپاه شد با با موقوف یعنی نایب باشد
و گرفت و نفقه آب گشت فصل سابقه سالار یعنی
شکر و مقدمه شکر و امیر کاروان ساز خوردن بزرگ سار جایی
و مانند و همان سار که گشت ساز کار بازار موقوف و کاف فارسی
یعنی موافق کارها و لایق ساز و بازار موقوف مزاج ساز و
بازار موقوف ساخته سار و نفیوم و نفی آن فی که از آن فم سازند
و سار و نفیوم همان سار که گشتی لسان الشعر اساطیر کار و
بزرگ گوشت بر سار بپاشد و او در شراب و سارگی و سارگی بپاشد
گوشتش سالار بپاشد و فایده شکر و امیر کاروان سپاه را با نفیوم
فارسی یکی از آلات آهنگ بزرگی که زمین را بپاشد و ساز
کنند و از آن جنیت و ایند و امیر و شیار و کاهن نیز گویند و سپیدند

در آن و قبل جرخ انگور مال بمعنی اخیر با لکسر نیز خوانده اند بدین معنی
 جز خشت منزه است این است سپهر بادوم فارسی معروف که از آن سپهر
 نیز گویند و سه عدد در پشت دارد بالفم ذاکر دستفرد مسکبار بمعنی بفرار
 و ثناب کار سپندار با لکسر بادوم فارسی مدت ماندن افتاب
 بر برج حوت که فارسیانش یکجا گویند و اسپندار و اسفندار و اسفندار
 و اسفندار و اسفندار نیز گویند و سپندار بادوم و چهارم موقوف نام بر
 کتتاب شاه ایران زمین که همین شاه بر او بود و او بدین بن بود از خلا
 بدست دستم گشته و از آن سپندار و اسفندار و اسفندار و اسفندار نیز
 گویند و انوری در یک قطعه یار اسفند آورده است سپندار بالفم و لکسر بادوم
 فارسی خداوند نشکر انبوه و سرشک سپهر با لکسر بادوم فارسی آسمان
 بنامش فلک سپهر اخیر بادوم فارسی بمعنی کرک تازی سپاهدار
 و سپهسالار بمعنی سر لشکر سپیدر با لکسر دوم و سیم فارسی نام یک از آن
 پنج درخت که بارند در سبید کار بادوم و سیم و پنجم فارسی فصل چهارم
 موقوف بمعنی صالح و نیکو کار ستار با لکسر نام سازی که ستاره نیز گویند
 و ستاره ستار با کاف فارسی بمعنی خام شتور باد و در فارسی آب و جاده

دیگر استینه با لکیر با سیم فارسی شش نیم در سنگ دسه عدد دغیر مسد بر با لفته
تقری است نزدیک خوردنی و ادراست دست سه با لفته معروف و نیز
بمعنی خیال آید برای سرور یعنی بخت در دار با لفته یعنی پادشاه و خداوند
سر شکستور یعنی انگ غم زدگان سر غمگر یعنی ان نفس که بر برده است
در روی نویسنده سرخی را یعنی زمانی درنگ کن و نویسنده منور در با لفته
خداوند منزه و بزرگی کسر بر با لفته بازی زبان تخت بود فایده بیان
ان جهان شکل ملون را گویند که در انام شکل در اسکان برید آید
و انرا خوش در کبیر و لب و نویسنده و نویسنده گویند و گویند که جهان رستم
و جهان رنگین و جهان شیطان نباید گفت و خوش قوچ هم خوانند چه
فرح نام دیوای است بل خوش الله بنادرش نامید فاما در اشعار
اسانده این همه که گفته شده آمدند سزاوارش با ان جز از مثل زره
که صوفیان هنگام ریا عنت با نان خوردنش سقید اصغر یعنی منجیان
زهرا را گویند سعد کبره یعنی مشنری هم با مصداق منجیان سقر و سقر
کلاما صفتی است جالوزی است خرنده که در پیشش مانند دو کس خار هاد
سرنیزند چون کسی نقدش کند اندام خود در ریف ند و چرک و چرک

[illegible]

سپو قشاده که باد شاه بنیر از بود سما کار با لفظ بموکش فغان و بکنی
کران و سما کاره بنیر کو بندش ستم با لفظ با نانی مندر معنوح
ماله احار سمنار بالکر نام حکیمی که تبار قدر خورن بود کیفیت
قتل او مشرح و معرج در لغت خورن گفته شده بتاریش نماز خوانند
و مثل زنند بر ده که جزا ده که جزا در سمنار و کشیده نام تار در است
سمنار نک کنارش خورن کل سمن سمنار با لفظ و خم در حرام
و سمنار در باد و فارسی و کلامها بفتحین موسی است که در انشکده
بود چون از انشکده در آوندش نزد ملوک از بوشش و مال سازند
چون در یکین شود با انشکده در آوندش ناریم بسوزد و در انشکده اصل
باز آید و گویند مرغی است و قبل جانوری است سمنار با لفظ
از بوشین که ملوک و عهد در بوشش سمنار با لفظ ان آب که کنی
در ان نزد و رود ابی که تنگ بود و کنی را که کیم و سمنار یعنی لغت
شاهدان و خط نو بر میده سمنی را لفظ نام قلعه سمنار و نیز
کو می سمنار و در موحل و معنی اخر منقول است از عجب السیدان
سمنار یعنی کیم و سمن نام باد شاه خراسان که در است ملک شاه

بود سنگ آریا کاف فارسی موقوف یعنی لبیک زدن اهل فضا
 ماکه بنایش رجم خوانند متقنه تقیم یکیم و سیموم برنده ایست درنده
 لهبدان شکار کنند خاقانی بودم بطبع سحر حلقه بکوس در دنا کنول یک
 بکوس مرا کوسوار کرد دنا سنگور یا لقم یا کاف فارسی با در بسته دوک
 که اندر سنگر و سنگرک و سنگرک غیر گویند و غیر نام مرغی است
 شوار یا لکسر و لقم دست و در بخت و لقم اعراب از دیوان
 است شوار یا لقم عروس و لقم و همانی نظیر شادی و شاد
 و دیوار چهار سو شمار یا لقم یا سیم موقوف جانوری آریا که در خشکی
 نیز بود شافعی ندهایش خورند هند کوه با و او فارسی نامند سو فار
 یا لقم و نام نیز سو لوار یا دوم فارسی و سیم موقوف فرسی سیم
 یا لکسر ماد کا و سیم نیز یکیم و نیز دوم کبابی است مانند برونه
 دفع زهر کزوم بوی خوش دارد و سیمفور یا لقم جامه ابر سیاه
 ابریشمین فصیح الزمان فارسی ل ساز شکل و مانند دستفرا و
 و پنج منته نیز مثل دیبابت و بر لب و جفانه و امثال ان شجره
 یعنی بادوم فارسی باره کشت در معد که ماده سود است

بنامش طحال نامند و عند ملی گویند سبز زر سبز با سیم موقوف یعنی
نام نویی و طنی سبز سبز با الفقه ماله سر انداز منديل که بالار معجز
پوشند نش و رد و دوزی هم باشند سبز یعنی جوان سر و ناز یعنی آن
سر و که ساختنش مثایل شده باشند و این محو است از خدمت ائمه سنها
بدین حکیم که مانی سبز بگویم یکم در دوم بسیارند سنگ انداز یعنی شراخوار
مغوازی نانه و در آخر شعبان شراخوار و در آن روز از ابرقند آن و سنگ
اندازان و کلون انداز و کلون اندازان نیز گویند و ازین دو بیت در مقام
محقق میشود سوز با و افارسی سوزش و سوزنده و در سوختن سبز
بالکسر و قبل یا با فارسی نیز ای فند کند سوز سخن سبز بگویند با
سالموس نام و بیانک و دروغ و زب و در مینده
و جرب زبان سالموس آن بنده گفته که هنگام جنگ سلاح سازندش
و در وی بنده نهند با کسر یا دوم فارسی و قبل یا کلمت
و شکر و حد بس یا کسر یا دوم فارسی بس و سبز بس یا و او فارسی
پوست غله که هنگام جنگین بدر آید و بسوزد نیز درین لغت است
بنامش نخاله خوانند و کسر یا الفقه یا با فارسی همان سر بر بمعنی

ثانی سر باس با الفقه با سیم فارسی که دوم است یکی از اسامی سران که
 از اسامی پیشین ذکر و ثبت نیز گویند و در فرهنگهاست این اخیر معجم است
 قاضی با سیم مهر درین شعر یافته شده خوش بختی نام شهری و در
 خراسان غلبه نام شهری آبادان کرده ذوالقرنین میزند و کس
 با الفقه با سیم موقوف که جارم است جوی که مدغین می از آن کشند و نیز
 بعضی سرخ استقال کنند و قبل مهره است که روغن از و کنند سوکس
 بالفقه نام درختی است سوکس بالفقه نا کاخی بنارینش غفلت نامند و سوکس
 اسبغول ده لغت است چنانچه که شد سوکس اسبغول و در زبان کوبا
 سوکس مرقوم دیده اند سیدان س ای حضرت سالت علیه افضل الهی
 و اکمل السلمات فی الکتاب **ل** سرکش با دوم فارسی دانی
 سبکس با دوم فارسی یعنی سرکش و شکرش متاثرش با لکه دعا و یک
 و نمودن در فرین سر باس بالفقه با سیم فارسی که دوم است همان
 سر باس که در فصل سابق شده سر جوش با دو فارسی شور با بی که در
 اول جوش کشند و از آن در یک هم نامند سرکش که سیم و سیم و سیم و
 الوی خاک سرکش بالفقه یعنی بی فرمانی مکن سرکش با الفقه

وفارسی چه بیل در زبانه دهم زبانه بود و در دهم زیاده است
درین لغت است و قبل هفدهم روز از ماه و این معنی از زبان گویند
است در پیش با لغت بابا و فارسی معروف در پیش نیز درین لغت است
سفینه کوش یعنی بنده مکانش بالکریا کاف فارسی اندیشه میزدن کوش
بالغم روزه آهن و جز این بنامش براده خوانند بسیار خوش و بسیار خوش
کلمه بالکریا نام یکی دس در ششم اورا بر دهم بعد طبع چون یکدیگر دس
از نیم روز آمده سوداده مادرش در پیش بود و بر و عاشق شده هر چه بسیار
گفت اندیشه بسیار خوش افزا کرده که این با غلی دست بر حرم میزد
از حرم رسیده و در شب او یکم زیاده است و کنیده در طاعت
فریاد بر آورد که جدی که در اینجا بنده که حلی که از یکجا دس بود است
بسیار شکم بکین دین خوش در میان آتش یکدسته هر چه جنبه صدق را
چ بود که آتش در آب و علاج و اندکش رسیده انچه بطول
چون از عداوت سوداده بسیار خوش بر اثر اسباب رفقه مقدم اورا از
انرا اسباب سرمایه میانات و مفارقت دانست و در یکدیگر خوش خوش
نام از جهل او فرموده و بر غلطی اظهار صدق مودت و محبت گردانیده

و مغبوط خلق شده و در جمله افتخار او کمر بستند و دست از ابروی
 جفا داشتند و از سیاه باران آورده که سیاه و خوش با بختان گشته
 چون این خبر در ایران رسید تمام خلق در ماتم او یکسال جامه سیاه
 پوشیده و رستم سودا ده را از حرم یکی و کس موی سر گرفته بودند آورده
 و پیش درای خنجر بخنجرش مالیده با نفعام ان لشکر کشیده فراغ
 بن رستم و سر ضربی از سیاه را که مقدم لشکر بود زنده گرفته و رستم
 بخنجر خوشی از تن او جدا کنانیده و عفت سال در نوزان زمین
 با دنا می کرده علی هم اجبت تمام ولایت نوزاد از اس کرده چون
 کنج دین با و شنیده دخترین از سیاه بر تخت ملک بلخوس فرموده
 بکینه بند از سیاه و برادر او را دانا نیک در قتل با و شن ساعی بودند
 بکشته شاهانه پری چهره با میا و خشیانکه دلها و بهرست همی خنجا و کوش
 و سیه کوشن حار و دل موقوف و کاف و دوا هر دو فارسی جانور بست
 و زنده که سلاطین بران شکار کنند و چون سیه کوشن چمن برآمده
 بهادر و کسان خوش از دهره ^{و فی الطاهر}
 متباط با تقم اسم شهر با از و میته و در فرهنگها و با شن مثل مندرج

سرن خط یعنی مطبوع و منفرد مغزلات یعنی تمام حکمی در عهد ذوالنورین
نادر بن حکم روزگار بود مغزلات همان مغزلات مذکور سقط یعنی خط
از قول و فعل بمعنی هر دو است و بای که سبب عدم است بستان
هم شب دیرین غصه تابا داد سقط گفت و فزون و دشنام داد سقط
همان مغزلات ^{نوع النعین} سرنغ بغم بکیم و فتح دوم فارسی چهار
انگوار بار ستاغ کر که آب شیر خواره و نادرین کرده و بمعنی سبب
نیز آید و نثر آن کشید آورده منظر شیر از خمسته تاشا هموار می تابانست و حال
زردی و فتنش هفت منجه فعل ستاغ استنج با کمر با بار فارسی
چیزی است اساده است چون سون در است بقدر استنج مثل
و قبل آسمان و نیز سر عدد تیغ با لفته پوشش کند و موقوف سمار و غ
بالفته و الف با او فدا کسی رستی که از زمین غفر و سوارستان بر ابد
بعضی از اخورند شیده آن برای جلاد بفر نافع است و از زود ماغ زود
نیز کو بند و عامه مردم چهره مار خوارند شش تا زبش میان او کو بند و غفرند
وماغ یعنی دماغ سر غفره دارد بکیم محل فکر است و دوم محل خیال بسم
محل حفظ که فرود تر است از این هر کتب از و جو حشمت و ماغ است

همک جو مرغ و مرغ سبیرغ جانور مودف که مغش کبود است
 دوشایی نادر زعرات شامی مرغان گشت سبیرغ یا یکی مرغ است و دیگری
 سبیرغ اتریا سارغ موسیبد سبیرغ بود با سبیرغ سودا سبیرغ
 زنده سفلیج بجای ^{فصل} الفاف مرغ بختیمن و قبل بالفم درد کلو
 یا در فرقه بود کذا فی شان الشراغف یقین حاکم زربابان و مهر این
 زنده در کبیر بوس و بنوا و استغف نیز در لغت ^{فصل} الفاف
 سبیرغ سبیرغ یعنی مرغ سلیمان ای سبیرغ مرکبات سبیرغ نیم رواق
 و ای غلام انسان خمره و درین خبر مرغی خوب است یک سبیرغ و سبیرغ
 تمام با دانه ای که ال او را سبیرغیان خوانند سحان بالفم موده است
 مرغ کز انان اشش بنزد سبیرغ و سبیرغ کلامها بالفم قبل بالفم که مرغ
 و علم و یکم و یا فم سبیرغ نیز آمده است ظمیر ناکرده زبان سبیرغ سوی هوا
 کبیر در زبان دو بکر نهاده اتریا سبیرغ جرب روده مرغی سبیرغ
 بالفم کاسه و در زبان کوبا بمعنی می مرغ است تا با سر روغن گرفت و مجلس
 شراب درده شراق اشش افشان با قوت تاب درده سبیرغ با نه
 ششین سفال سفلیج پیش سحان شکل سحان همان سحان سحان اهو

سنگ بس نه افلاک و التارسل سار خاک بار او موقوف نشسته بنارینش لوطه خورند
سالموک راه زن از راه بند در عهد و راهدار در عهد اردو هنر و شنبه
نیز گویند بنارینش قاطع الطریق نامند بسیار دگر بالفتحه گویند و در آن شهر
دوم و پنجم فارسی معجز است و بسیار دگر گویند نیز گویندش سبزه
معطر سبزه جانور است بر نده که از غلبه و کاسکینه و کلاره نیز گویند
مذکران مردم بی قرار و شتاب که بنارینش عجل خوانند سبزه که در سبزه
کلاهها بالکسر یا دوم فارسی و دوم با سبزه نیز سبیده سفید رنگ نیز گویندش
منصور نیز از زعفران خون عدد و باغ دولت تو تابنده در رخ شفق و هم سرخی و
سناک بالفتحه شایخ نو که از درخت دریا حین مجمل و نیک نازک بود
و از خوردن دستان و نیک نیز گویند سبزه که بغلین خشنک و در است
و سبزه و قوی و قیل بزرگ و حبه و با کاف فارسی مخمق است
سجک بفتح کیم دوم فارسی و قیل بفتح کیم و فتح دوم نیز خوانند
جمیدکی سبزه و از از غنک و زغنک و سبزه و سجک نیز گویند بنارینش
فواق و چند هجایی نامند و نیز آن شیره که بر دود و دریندش بزرگ
بکسر تین آب چشم و بارگاهش که جمده و بدین معنی کجسته آنش نیز آمده است

درخت از او کل از او که کوچک و سبید بود برخی میزند شرک بالکم
 سبیده و سرخی و بالغم غلغلی است از و میدی که بر روی کوکبان برود و از
 خرده و شرک نیز گویند بازیش خصیبه و چند بودی نامند شرک مالک
 بالغه نام بازی است عرافین چون طفل در بروز تازم سر مالک از و بازم
 سر مالک یا یکم و سیم و چهارم مفتوح و سر مالک باد او فارسی شورش سک
 بالکم سر که و سک در کب از نیت سک خند را حواری نورب
 و از کای علی جانک سک خند را حواری به سطل سک
 معنویان سک کیا می است در جامه او بزد و از دوزه نیز گویند خند شرک
 نامند سلاک معنویان سک ناودان و قبل سلاک یا شین زشت سارو
 بالغه باد او فارسی سارو کشته سک رعنا بی و بی غری شرک
 بوستی سخت لعل سنگو از ک یا سیم فادسی موقوف و پنجم معدوله همان
 سنگو ارج حرفم شرک بوزن زرد و بدیا و سه دوک که از سنگو
 و شرک و سنگو نیز گویند خندش بهی کی خوانند سنگ سک معنویان یا که منجیل
 که از ابر بار و در از شرک و زاده و سنگو و سنگی شده و پنجه نیز گویند و قبل نام غله
 که میزندش کلا و خوانند و معنی اخیر در زبان کو یا مندرج است سونانک

بالغم نشستی بنی و درسان بالشمه با او و فارسی و سکون لون ثانی مصحح است
سوسک بالغم غنکیت خود در از بختک از اینها و نشانک و سوسک
و شبنو و نمونک و سوسک نیز گویند بنابر پیش میوه ج نامزد سوسک
بالغم زدی گفت که از اسبک نیز گویند سر کو حک با او و فارسی
نام کیا می است سبک نام ببر گویند شاه که هم بجای است بزرگ
و نام بخلوای نودانی که در جنگ دوازده رخ بدست کوازه مبارز ایرانی
گشته گشته سبک سیخا و خرد می تراشند و گوشت را بر آن سیخ کرده
برتاب مخصوص بریان می سازند بجا است از بد می شود سبک که کم کند
خوارک که از اسبک و سوسه نیز گویند هندش کهن نامزد سبک
بو زن خیک همان سوسک سبک همان سبک و درسان الشما
سبک بو زن سبک مصحح است و نام غله ایست که منک خوانند هندش
کلا و گویند الزی سبک بول هر جیک بالغم افشان سکدل بول سوسک
استخوان و سوسه و سبک سبک نام کیا می است چون شتر و ش
خراب ارد شترک همان شتر که در فعل سبک که شتر سبک
سبک اندکی و بدانش بزرگ تا کوی برزادی و میری شترک شترک بفرغ

بگویم کجاست جایی است که بصورت مردم برابر که از آنجا میبرد
 خدا طاعت بکشد سنی محکم در سترنگ میزند و مردم آن رسته در کلوی بجا
 که رسته استوار کنند و گوشت یک غایب چون یک شوی گوشت باز در رنگ
 کند به خود و آن یک ببرد و در بعضی از نسخ طیب دیده شده است که بخندش
 که هشتان نامند فاما کبابه که هشتان از آن خاصیت است چه گفته او یعنی مهر و
 چرخ او را این جهت بصورت آدمی است و در ولایت بکار و کوچی بکار میبرد
 و از استرنگ و استرنگ و بیه و ج و مردم کبابه و مردم که بر و ج نیز گویند
 اسیر رنگی دست از فاسق و نفاق نباشند و جین و بخت و بصورت مردم
 نه بر استرنگ سدان ای که با مردمی دارند و دیگر مردم تا این نزد که با مردم
 کامل استرنگ: سر حنک و سر حنک کلامها با نغمه بخت و نغمه سر دیک
 یعنی همان سر جوشنک معروف و کرا یا و نو و نو و قدر و قیمت ظهیر
 خدا بجان سلاطین بحر و بر طفل که در نازدی خودش جهان ندارد و سنگ
 سبک با و او فارسی میبست و نام و لغزیت و ترک اسباب عیش
 پس از حرکت عزیزان ^{باز} ~~باز~~ ساده دل یعنی سلیم القلب
 و خفیف العقل الوری ابرار گفته چه گفته نوی در محیط دست او گفت

جان و میبشینی بانه زبانست بر بکام گفتن چون گفت هرگز دبره ای ساده
دل فتوی از محض کرم معنی زبان و ایام معنی مصحح دوم گفت خاموش
میشوی بانه سبیل بفتح سین علت است چشم را که موی فرو و بلکه بر آید سلمان
ز جنت ز سبیل و سبیل بر خیمه داسر از جیب غیب در نظر یابی و لیس
خاطر مدرک دستور چهارمیان حجاب دیده روشن خورشید جهات اب
و سبیل سبیل حکمت مریه و باده عالم سبیل شریف سنگ کل و قبل سبیل
در اصل بوده است فن در ایلام کردند حبای بد سکا لنو کردند بنو فضل بن چون
بت ایلام صاحب قبل بر او فلک تبار کردند از ستاره چهاره مسجد سربل
نام معنی است جیل کرم فروشی یا بزم ازین جنس که گفتیم فی اطلال کنیم نزد تو زین
شهر ز غل ابل سوی حلفت میمونند و در کار سیر ایدم از صحبت مادران و بل
سربل صاحب خیالی نه در کرده و در شکر و درین لغت نک افتاد است
جور خیالی با بد و بر بنیط اکثر غنی آید سطل او ندی است بر خیمه که در آن
شراعی می زند و از اسطک نیز گویند سغال بالفم کل یا خیمه دبر کاله
ادند کلین دا سخیان جوze و بسند و فندق و مانند آن سگال بالکرم یا کاف
فارسی اندیشنده و گوینده بمعنی ایران نیز آید سگدل یعنی سخت دل

و بد دل و بد عود و بسکه با همه سکر دل شکار دهند گویند گشت زار مانند
 وجه در چشم خویشین خمیند همه در بنیه زار من خمیند سیل با کمر علی است
 مردم را ضعیف و زار گرداند و زبکی از اسلحه دهند و آن که از اسلحه خوانند
 و زوین همین است بهمانی خدمت بر خواه محنت مستغنی است چون دلو
 و زخم چون ریمان شد معلول علت سل سبیل بالغم رستنی است خوشبوی
 که برف و خطا حدانش نیست کنند و خورش ایام و آن سنگ است
 چهره اندیش چه خوانند جمع این سنا بل آید بدین سنی آتش کوپار نیست
 که در دشتک سبند و یانست خم زده گردنم سندان بالفتح نفس سهل
 بالفتح یکین فذ صعب نام و زبر مامون که بذر او فضیل بن یکی بن خالد
 بر یکی بود سقجول با و افارسی همان سخر که گشت در لسان الشعر
 با نیز فارسی است و این افصح و اصح است الله یا سقا لبش سکا
 بیار شل بالغم جب سبغل غارت و صبا الحکم
 سام نام جدد برین رسم و لایت نیم روز در اکتان و هند و شان
 داشت و او را سام یک زخم از آن خواننددی که از دماغ حار را
 یک زخم از گشت بعد ماله سر جو به نهر در دهان نش زده بود سنا عاصم

مراسم یک زخم زان خوانند جهانی بزم کوهر افشانند بشد سام یک
زخم و بخت زالی می و مجلس است بفرشت زلال بهر چون زما درین
کوزه زاد نکردند یک هفته برسام باد و ایضا نام بفرشت عزم که بعد
طوفان زنده بود و نیز کوهریت درمادر او انهم بازی زبان رک زد
و مرک را گویند سائیدت النعم یعنی خلیف الله و بادشاه سپهر غم
با دوم فارسی یکی از ربا حین خوشنوی که از اسپهر غم و شاه اسپهر غم و شاه
سپهر غم نیز گویند بازیش رجا خوانند سپهرم با دوم فارسی نام بفرشت
نورانی فرابت افزای باب که در جنگ دوازده رخ مجری کو دوز
او را کشته سپیده دم با دوم فارسی یعنی سحر الزمان
سپیده دم شب خذلان برخواه جنگ نابرد خشم میگوید احادام شلاک
معنی انت که با شلاک بی بهر کی دشمن تو جنگ نابرد خشم احادام
شلاک میگوید و این تقنین الفاظ منتهی کرده است و آن بیت است
شعر احادام سداس فی احاد، یسئلون الله طیت بالثناء
معنی انت که بجان بکانت یا شلاک شلاک در بجان آن شک
یا الیه شده است بقیامت و این معنی محقق است از خدمت ملک بپوش

۱۰۰
بن حمید اسکندر الله تعالی فی کجوت ابلین سبیدوم با دوم و سیم
فارسی و بجم دال و دوم جنبی از سبز حاد ماکول که این اسرخ مرد کو بند
ستام بالکر ساخت ابلان و جزان که محلی زرو نقره بود و قیل لکم
نیر چون نیر در هوا بتو است طافه چون طرف برینام نو باد سیم بالکر
بابا و فارسی ریکی که بر سر جرات فراخ ایدوان سرما که بر پیش زنده در پیش
بیا سید و ششم زیادت حمزه نیز لغت است سخی لکام با تار موقوف
یعنی کردن کش و نارام در کش سدوم نام حاکی بادیانت الوری
تا بود در فرینه ثبات است ثباته و فلک قضا سدوم شجاعت با دار
قضا به محفوظ محبت از فرین بد موصوم سراجام یعنی عاقبت کار
سر در راه عالم یعنی باد شاه همه عالم سر راه دارم یعنی خیال راه دارم و کتب
مسافت سر سام بالکر حرفی است که زیبا زار بسوزد و خلل دماغ دارد
سلمان تراکم جمل است و سخن سپوده میگوید حکیمی نیت صادق که در میان
درد در سر و دل اعظم یعنی جبریل علم ششم بالغم بابا و فارسی همان
ریش سکنه عالم یعنی همه مخلوقات سلم نام لبر بزرگ از مردون
بکن اینک نو و ابرج او و خرد بودند ستام بالغم نام شهری شهر با کاف

فارسی جانور است بنده سونام بالغم اندک و قبل با واد فارسی سم بالغم
خانه که بر زمین گزیده است کنند و از آن بصفیه سمی نامند بر علم یعنی الهی
و طبیعی در باغی میام با لکه کو هیت در ما و را و انهر که این معنی حکیم
از آن کوه یکمست ماه بر آورده معجزه بنو که خویش ساخته و آن ماه را
ماه خشت و ماه کاش و ماه حوز و ماه کسل و ماه معنی و ماه سیام نیز گویند
سباه کلیم یا نا و موقوف یعنی بدقت سیم نقره و نقره ماهی درم دارد که از آن
شیم نیز گویند و نقره ماهی مارا جز سیم او چو مارا از روی جوز بر روی است
باب کوثر و حزم سبید خوان کرد کلیم خشت کسی را با نند سباه
سیم کلیم حق سباه کلیم فی القون ساکنین با کاف فارسی
بیاد اندن شراب ساغر و ساکنی و ساکنی بمنابر سائبان و سائر و آن
کلاهما بار و موقوف شرابان سازیدن ساختن و درست کردن
و در خوردن ساسان نام بر همین استند بار چون بهمن ملک بکاهی
که دختر دم مسکوه او بود پدر ساسان بهمن از خوف ساست خواهر
با جمعی از درویشان در جهان گرفت و او را بری بود ساسان
نام بابک دلی پارس دختر خویش بوی داد پس فرزندان ساسان بن

ساسان قابض ملک شد و این از اسامیان خوانند و در اجمال
 حسنی معنی ساسان کدام مرقوم است ساق عروسان یعنی نام حلوایی است
 از مایده و شکر شکل ساق آدمی می سازند و در قون می زنند بغایت
 لطیف می باشد سالیان ای سالیان نیز بمعنی سال واحد هم بر این نام
 من این کس تا کونتا بعد سالیان تا بگویم همانست اکنون همان سالیانی
 منور را بس ازین جو بخشیم خوابان در خواب ده نیز نه چند سالیان کس
 سالیون تخم کروش کوهی که از سالیون نیز گویند سامان دارد و در خود
 دانه از ده نیز بمعنی شهر و قصیه دده آید ساسان مانند و رسم و نیز ان شک که
 بران تیغ و خنجر و کار و در مثال ان نیز گویند و از افان نیز گویند یا پیش
 من خوانند سادین سیدی که در دهنه غنچه سابه ملکن یعنی شکفته و غلب
 ظلمت در روشن کننده سایه بزدان یعنی نایب الله و خلیفه الله و با شاه
 ساجان بادوم فارسی نام شهری است از زمین فارس که دجال از ان
 ولایت بدید آمد و تیغ عجایب البلد ان شهری است مبارک عوار لطیف
 دارد داخل وی زربک باشند و در صحنه آنها ادای شهر را قدیم بود و نیز
 خوانند و گویند هر قطعی که در عالم باشد ایند از ان از ولایت اسپهان

بود و گویند که هر که در میان رفته و جمل روز مقام کرد بخیل شود و در آن
اسبان و اسبها و اسفهان و صفهان نیز گویند و نیز نام نوازی است
سنان نه جهان است نهادی نوسبانی و افشانی که گوی از راه زنان
نال کند جز طنبور سید حسن بغینین یا جسم فارسی یعنی آن با قیاس زنگور
و میوه جابجا در باغ مانده باشد سپهر انداختن بادوم فارسی یعنی عاجز شدن
و غروب کردن سپهر دن بغینین بادوم فارسی در گونه نشستن و نسیم کردن
سپهر دن بالغ بادوم فارسی مفتوح راه رفتن با کمال کردن سپهر بون باند
موقوف و فارسی یعنی ملائکه سبع الوان یعنی طبع چهار گونه ناگون و آن
وضع فرعون است اطمه و مایده خام او و غنای رنگ بودی عرائین
جسم زرد جوان افوان یا نه خسته من سبع الوان سبک سران یعنی
مفلح و فرومایگان سوختن باد و گم فارسی و خا و موقوف چیز برادر
چیزی بغین در آوردن ستاره فلندران یعنی افتاب سنان یا لکسر
من ننده و ام سندن و در لب غلطیدن و جای سندن بغینین زان شدن
و دور کردن سندن بغینین و قبل بالغ زن نازای که بازیش عقیقه
خوانند و نیز آن زن که در همه عمر چنانک فرزند نزاید و سندن نیز لغت است

سنودان بالفهم باد و فارسی کورخانه نگه ان که ان خردگان مردگان را
 ایجا کنند و انرا وخته نیز گویند تا هفتاد سنودان بنایم و کور و کنش تا یکی درین
 هر نامدارا بچشم از بهر سنودانش کافیه طبعند بگردند بالار او و بکنند سنودان
 بضمین صفت کردن و بیان می کسی کردن سیاه تان یعنی سوره و سجاده
 حقن هم آمده است سیاهیدن بیک سر و شدن و کردن بختن با کمر نام
 ولایت رستم و ابا و اجداد و از اینسان نیز گویند سجیدن بالفقه سر و
 سخن شدن سخن بالفقه نام مردی فصیح که نام پدرش و ابل بود
 و او بر جمعی حکایت مکرر نکستی و آنکس حاجت افندی بعباری
 دیگر از نمودی سخن سخن یعنی فصاحت سخن بالفهم و الفقه وزن کردن
 الوسیه در راز و می همساز کز حاجت روزگار هیچ نشنخت سخن
 معروف و اصل کنایت این هم بود و معذوره است حافظ
 ای آنکس بفرمود بیان دم زنی از عشق تا ما با تو نداریم سخن خبر ولایت
 معنی است که ای آنکس عشق از دل نه ما با تو سخن نداریم خیر و سلام از اباد
 هاپون سخن تا بگویم مشابه میکن که باشد درین بیک سخن حد سخن
 سخن ازین یعنی شاعر کامل سخن سخن برودان یعنی شاعران

سرافکندن یعنی عاجز و نر منده شدن برای جا و بدان یعنی بخت
و اینجهان سرافکندن بالکسر کفین و نواردن مرغ و در برده سرد خوانند
و سرد کفین سر بایان بایم فارسی که دوم است شکر دستار و نیز
ان کلاه آهنین و یکی از اسب که هنگام جنگ بر سر خندش و از ترک
و خود و خوی و کیم و لیت نیز گویند باز پس ترک و مغر نامند سر نافتن
یعنی با زمانی کردن اصل سلطان بکون دوم چه فکر افشاست
و ناس کبرجی باشد یعنی ابلیر علی القوت سر شکوان بکبرجی با کاف فارسی
سر شکون بکبرجی با کاف فارسی برده از کلمه خوانند و برده خود و غیره
سرطان بهر تخت بجا یک و نیز نام علی است که میان دوستان بدید
آید نفوذ بالله منها سر علی با لفتح و الکمر نای ترکی که انرا نای دوسر
نیز گویند شاهنامه بر اند خورشیدین زده نای دوم نای مرغین و هندی و کما
خوشی انداز ناله کا دوم همه نای مرغین و روبینه خم سر کران یعنی
مشکبه سر که فروختن یعنی ترش روی کردن و دستان نام نوای است
و طنی و آنجا که سرو بنان بسیار باشند با این جهانان علم در بارش
که کجی اند چنانکه مرغ خود در بنار دستان سر و نای با لفتح و قبل با لغم

مکنخ کا دو کو سبزد و امثال ان و سرودی نیز گویندش و نیز سر را مفا که از ارباب
 خوانند سعدین یعنی مشتری و زده مفاهان بالکر همان مفاهان مذکور
 فتن بالغم سوراخ کردن و سوراخ شدن و تراویدن سقین نام و لایق
 است از ترکین یعنی مریوب بخوردیان و مشک سقین نام و لایق
 خرم و زین طقداران سقین نام گرفته بوقت کاه در کاهنش کمر بند سلطان
 سلطانین همان سقا ط مذکور و قبل جانبه بخوانی سقیدان نام کو می است
 زمین روم که کشت سبب اینجا از دها کشته بود سقا لیدن بالکر با کاف
 فارسی گفتن و شنیدن در سیدن سقا هن ان سر که که گشتن ان از فند
 و آهن ز یک گشتن سباه کردن حرام را سقا جان یعنی سختی کن سخت
 جان و بد دل سکنیدن ترا شنیدن و کزیدن و سرفیدن ای ادا از بکلو
 کردن سنگنکین بالکر جارم فارسی سر که دشمن دروغن یکی کرده
 که خورد و اسکنکین نیز گویندش غریب این سنگنکین بود سنگنکین بدن
 بالکر جارم فارسی رجین سلمان بالغه نام یکی از اصحاب حضرت
 رسالت صلی الله علیه و سلم و در فارسی بود و نام شاعری مشهور
 در آن زمان و در آن زمان و در آن زمان و در آن زمان و در آن زمان

سنان بخت هفتم در روز ماه سمن با لغت و قبل با لغت کلی است سبید
بسم بود جوارخ جویا سمنش بقیه نیز گرفت جانب سمنش سنان با لغت
با کاف فارسی سمن است در زمان زمین که سمن است بر سمن نیز و سمن
با دانه آن بود سنان با کلمه همین نیزه سیدن با لغت سمن و سیدم است
سمن جلیان کلمه کلم و سیم و پنج فارسی همان سمن مرقوم سجدن با لغت
و قبل با کلمه وزن کردن سندان یکی زبان اوست اهلکان بران اهل کوخیز
بختش نهانی کوخیز تا جاسر کدام جهان که اجمی که اجمی که شکسته نسبت
زان چون سندانش سنان با لغت با کاف موقوف فارسی سنی
از با و فارسی همان سنان که که کشت سوزبان با و فارسی دواز
موقوف بر پایه و غم هزار سوکس نام کلی است که برک در زبان
تشبیه کردن غلبه سخن سوکس ازاده می یارم گفت با و ان
از کم سخنی دان نه از بی هنری دوش ناکه سخن او زبان او در دم
اسنان گفت نزد که کز سرش در کدوی جند کوی سخن سوکس و ازادی او
مکر از بندگی نشا چون با خبری سوخان و سوخان کلامها با و فارسی
لا اله الا الله در از و خشت بود و خشت است اهل و بجان بران و در

لغت سوزن بالغه ایران سک بر خوان یعنی طایفه کرمان و نمانه میگوید
 و خداوند تعالی سر میداند علیهم السلام و موقوف بسیارشان با لکن
 جویت سرخ بدان رزند در از خون بسیار و خون بسیار و خون
 بسیار و در از زبان و دم بسیار و دم بسیار و دم بسیار و دم بسیار
 و دم بسیار و دم بسیار و دم بسیار و دم بسیار و دم بسیار و دم بسیار
 از ایام بسیار و دم بسیار و دم بسیار و دم بسیار و دم بسیار و دم بسیار
 نشان از آن مقام این درخت رسته بسیار و دم بسیار و دم بسیار و دم بسیار
 گویند بازیش در قطره نامند کسبشان با بیم موقوف بجهت آن در
 سببش با بیم موقوف چنان سببشان بالغه نام و لایقی است با لکن
 بابا و فارسی و حبشی است از دو شاب الهی که بهر غن سار هشت
 بختین بهر بختان موش سر با لکن بختین کوزن سفان باز
 سفان عفو سفان علامه تو خاقانایب شکری نوی کرده شین
 هند دبی شکر تو شین را از سر کوی شکری شوان مدور سوسن
 کا در نده و الی الی و الی الی و الی الی و الی الی و الی الی و الی الی
 و الی الی و الی الی و الی الی و الی الی و الی الی و الی الی و الی الی

نیز گویند سایه تو یعنی حیثیت تو سایه رویی شب بیدار بیک روی
یعنی شتاب روی سوتو مهربانی است که ظاهر وی زرد و خزه باشد میان سرس
نعم پیش سوتو است سخن سبزه زرد یعنی توانا سخن سبزه با لقم روی جرب که
دولت آن رنج یا مقبل بر کند طریقه کباب بر کند دور دروغن بر بیان کنند
و در لطیفه از بابا نقیب شصتیم کردند سبحان بر بیان نان تنگ آشما
سخن سبزه باطل پاک شصتیم کردند سر که ابرو یعنی ترش ابرو و سبزه با لقمه نام
دو خربت بلند است محبوب بعد شاحدان و آن سه نوع است یکم سر و
از آن که یک خربت است و سبزه باشد و دوم سر و سبزه که دو خربت است برآمده
باشد و شاهی متایل شده سبزه و آن که دو خربت است بود و یکی از آن
متایل گشته و نیز نام بادشاه یمن که خر خواهر هر از این فریدون بود
سکار و با لقمه و قبل یا کمر مالیده و نان انگشت پنجم و نام طوعی است
چنانکه انگشت خود کس سکار و نان و غیره با نان کشته سبزه با لقمه نوعی
از طعام انشا میاید که اگر او کشته نیز گویند سبزه سبزه یعنی سبزه و آن
حافظه من بگوشت این در بند سوزم و بس با آن که درین کارخانه
سبزه سبزه است الهی سبزه خونی سردم سبزه سبزه سبزه سبزه

سلیکوباک ^{رضه} الهاد ^{سل} ساده بی نقش و بارش مردم بی
 اندیش و نادان و خالص تا جماعت هر کس خوشی دارد و ساده در حق
 لاله خود روی دارد و شکسته سوده در کن رسا و به همان سار مسطور
 سارفته نام موضعی بر اه لغت الله ساره رشت که از ابله کند و باره و باره
 نیز گویند شش نیز چادری که یک کس در میان بندند و دیگر کس بر اندازند
 چنانکه اینجا کینه کان و زنان دو حاقین و کفره پوشند و شاره نیز گویند
 شانه از سر ساره هندوی بر گرفت تا بر حنر و دست بر گرفت
 سائوره بالام موقوف و داد و معذله یعنی هر فرزند و هم حافظ
 غم کن بجای سائوره دفع کنند که تخم خوندی نیست بهر و حقان گفت
 ساما که با کاف موقوف و حیم فارسی سپید بر زنان و از اسما خیمه
 و شامان و شاما خیمه و شاما که نیز گویند ساهمه سوکنز و عتد و قاعه ساده
 ریزه و زونام مبارزی قرابت کا موسی که بر نقش گشته و نام شهر ی
 سلمان محمد ساوچی منسوب بدانت سلمان رفت انش کفر بارش بر باد
 غلب ساه ساده و رخاک چنان تا مع است در شهر ساده
 آودی بود که هر سال یک آدمی در آب غرق میکردند تا از سیداب

امانی بودی یکی از معجزات حق تعالی نبوی علیه السلام و الصلوٰه است
که لب میباید از آن آب سبزه خشک کنده سایه تمام دیو بس و مودف
سبزه آن نمک از وزن سازند نیز کردن اسلحه را سبزه بالکمر و قبل
بالغم بادوم فارسی نمک بر کسی نهادن سبزه و کسبه کلاهها بالغم و الکمر
بادوم فارسی لشکر و انبوه و اسبها و اسب درین نمک است سبک سبزه
یعنی کم بغا و گدازنده سیبخی خانه بالکمر بادوم فارسی یعنی خانه حار می بگویند
بادوم فارسی پوست علا که در تخمین بحاصل آید و از زنجیر نمک گویند و نیز
نوعی از علت در دهم سبزه مهره بادوم و سیوم فارسی و جارم موقوف آن
سبزه مهره که هنگام وزم زدن کش افوری فتح مایا سبزه مهره دهم بود و
موی نمودم سازی سبزه سبزه یعنی نیک و بد و صالح و طالح و نیک و روز
و عرب و عجم در دم و زنک ستاره مودف بنامش نجم خوانند و آن سبزه
که در دهم تار بود و غیر آن قمر که برای دفع بخت و کس نمک کنیز ستاره است
ستاره یعنی زهره و باب ستاره در ساز در ساخته خوانند یا خاقانیا
که و لادنش نزد و ج خوانند و صورت سبزه ستاره لب ستاره ستاره سماج که در ستاره
یعنی بالکمر اسفل در و از آن است و استانه نیز گویند ستاره یعنی سر تار

مصلحت داریم قلب مستمردیده یعنی مظلوم سستینه با کسر سستینه و نیز آن دلو
 بگو که در خواب مردم را فرو دگر دوازده خنجر و خنجر و سکاچه و فرنج فرما چقدر
 جنگ و فرج جنگ و فرج جنگ در خنجر نه گویند بشارتیش کابوس دهند اجماع
 نامند سوزده صفت کرده بیکوی ذکر کرده شده سوزده با لغم با دوازده
 فارسی و سسته بفتنی تنگ آمدن و تنگ آوردن و ناخوش طبع
 اسوده و سسته دین لغت است سسته بکسر تن سستینه سسته انگور سسته با کسر
 با تاد سستد هر چه بر آن شب که سسته بند دوازده شبانه و سسته نیز گویند سداب
 با نفع با کسر فارسی که دهم است خرنده ازب که بسیار بای زهر دارد که از
 بعضی هزار باب گویند دهندش کنگه خورد خوانده سده با لغت و هم دوازده
 یمن ماه از خنجر چنانست نعم پیش سده بود شاهنامه
 یکی جنس کرد و آن شب و باده خوردن سده نام از جنس فرزند کرد و
 سر برده با بار فارسی سراجیه با دشانان سراجیه با جم فارسی سراجی
 خود سراجیه یعنی کشته و دیوانه سر آمدند با کسر مرغ نوازان و سرود
 کوی و راوی تر بوس سسته با با و در فارسی دشین موقوف بر بوس
 خود یعنی و امثال آن و طبق بوس سرخاره با لغت سوزن ندین که زندان

مقتضی بر آن دوزند تا از گرد روی زرد و اینقدر با یا دخترا را
در تخیلی گاه عرض جزو چه آنکه من بر فرق سر سر خا و بخت سحر و
بهم بکیم و فتح بسم نوحی آن علت و مبدی که بخت که دکانه ابر و
بدین تازیش حصه دهند بودی نامند و از آنکه در ترک نیز گویند سر
بالفم نام برادر اسیاب فراموشی در بخش زنده گرفته درستم و در این
بیاختش کنن فرمود در آیه بالفم خانه تابستانی که سخت سرد بود و آن
خانه که برای سرد کردن بایک است نمیشد بر گشته یعنی معتدل و در
نام کجاست خوبوی برگشته یعنی شوریده مغز و در آن که ده ساله
یعنی کمینه ده ساله سرمه بالفم نام دیهنی سباحان که کان سرمه انجاست
سردیته بالفم یا بار فارسی همان سرمه قوم بمعنی نانی سرمه بالفم است
و بی عیب و با کینه اقبال نه بهر سید از حال میسر و در آن نوشتید و دانش
جوانی سره غلبه در اینچنین سرمه و فنی کس انجان مجلس با خنیا رنگدار و
این سخن بکبار سرمه یا جیم فارسی برنده البت سبیدم در نزد نول
و از آن ترک و ترک نیز گویند تازیش صعود و دهند محمود نامست
سوغیه حر بود چیزی فرغنه مغده بالفم اماره و موجود و اسفند و مغده

نیز درین لغت است سوزنه بایلم همان سوز که گذشت سوزنه بایلم این
 نسی را بمقامی دیگر دهند و بجای دیگر بنامند هندی هندی خوانند
 و بایلم سوزن خ کرده شده و حلقه زدن و سپهر که در گوشش بگذرد
 و نیز جنبی است از پیکان بغایت سترتره و سبک نیز از جو سوزنه پیکان
 جفت درزه آورد و در کشید دست سوزنه بر پشت کشید و کور نشست
 سوزنه از مرد و سوزنه پیردن تحت اوزی زبان پیش باندازد هر طایفه مردم
 ادا زده اغراض قوی بود بایلم را احرور در ایام توان عبت ندارد
 پیاده بایلم جو نوشندی بایلم را با ساقینها را در بحر پی دیده اند بسی
 سفینه که در و بچه بود این سوزنه بایلم با سیوم فاسی خوزه خام که
 بکنند و بران تراب خوردند و از اسب و سنج نیز گویند مره خلیل الله
 یعنی طایفی که در و سوزنه ابراهیم عدم خرج میزد و سوزنه نیم خانه یعنی نمید
 و همان سکاچه بایلم همان کسینه که سخته شکسته و سخته همان سوز
 سطر سخته که در و سخته نیز گویند سوزنه و نیز زبش بدم خوانند
 سخته بایلم کاسنه که هندی سخته سخته نامند سخته میخ دزم و لباس
 بالکس اوزی نقش نام زمانه از دست سخته از دست سخته بندند

سکینه د با با فارسی بر جند سکینه د باسیم فارسی آب
بر سر آند سکینه د با الفقه سینه حمید کی و از از غنک و غنک
و شجک و سچک نیز گویند تازی توان و حکمت نامند و هند حکم خوانند
سکه با الفقه تا دوم مشد و مفتوح ز قبیل و سیدی که در آن مار در آرد
سماح با لکسر و قبل بالفهم یا هم فارسی همان سماح اند که در سمار کاره
بالفهم همان سمار کاره خوانند سی از بی کسب شرف پس بنا کوش و پیش
ماه دیم رمی دزهره سماکاره دوست سمانه برنده است سحجه
بالفهم یاسیم فارسی نصر سمع قوم گفته سمه با لکسر و قبل بالفقه زنگ
آب و مال اهار خود دشمنی با داد فارسی و آن دو جنس پندگی
و شکری سینه بالفهم آن است نیز کردن آید و کرد بر جیم سنج
بالفقه آن سنگ که بر آن وزن کنند و نیز نام دیو است مانند رانی
پندره با لکسر آن حرا زاده که از کوی بردارندش و از آنچه کوی
و خشک و خشک و مند و فعال نیز گویند تازی پیش لغت خوانند
سنگ با کاف فارسی موفوف پس از فارسی آب منحل که
از غم باز دوازده ترک و سنگ و شنجی شده و چجه نیز گویند

سنگی را به با کاف فارسی سنگیت سخت سنگ در موزه با کاف
 فارسی موقوف یعنی اقامت و ترک غریب و نیز سنگ در موزه قیادون
 بمعنی بفرار شدن و فرار جنت یافتن است انوری جرح را با شکر سنگ
 فند موزه کوه را با سخطن کبک فند در شلوار سنگ سیاه و سنگ کعبه
 یعنی حجر لاسود کسبته بالفصح لغت و لغزین و نیز به مثله و قبل یا پیش است
 سنبه بالفصح آن را که ریسان خام بر آن تهنند سودا و اسم بالفصح نام
 دختر ذوالنار بادشاه بهمن که شعری نام داشت در جواب کیجا دس
 بود از لاجر بسیار دشمن کیجا دس که از زین دیگر بود عاشق بند و در
 شاهنامه است که بنزد او بادشاه هاما و رات بود و از او سودا نیز گویند
 سودا زده یعنی دیوانه سودا و بالفصح همان سودا و نه کور سودا و نیک
 گفته شده دزد و سوخته بادا و فارسی و خار موقوف موقوف دانک
 جگرش از حرارت فاسد شده باشد دانک او را در دی رسیده بود سوخته
 بالفصح موسمی که غازیان از حلقه خویش بپایند کارا دهند سوخته گرم کنده
 خوارک که از اسب سیدک نیز گویند سو فیطایم فومی است
 از حکما از نادقه سو که بالفصح سورس بن و سورس دمت سو سو

با فتح بابا فارسی سر بر بمعنی اخیر سراسیمه یعنی سخت میسانیده چه چون
کسی را سلاطین مجارعت تمام نام زد میکنند در راه پیرسپ
سوار میشود تا هر چه بشتاب تر برسد و دو اسبه هم انداخته سبانه سبانه
بکوشش خود توانا که حدیث آن پرید سراسیمه حاتم توانا خنجران آورد
سبانه چرده و سبانه چرزه با هاء موقوف و جیم فارسی آنکه رنگش
بسیزی زند سیم چرده و سیم چرزه مثل سبانه خانه با هاء موقوف یعنی
بند خانه و خانه نامبارک و سیم خانه سبانه کاسه با هاء موقوف یعنی
سفر و بخل و سیم کاسه مثل سبانه ده یعنی خلاصه ده اقبال نامه
سیم چده و سیم چرزه با جیم فارسی یعنی همان سبانه چرزه سیم خانه
یعنی خانه کدشته سیم کاسه یعنی همان سبانه کاسه خانه با هاء موقوف
ماعه همان او بی که تعبیر است در نیک خوان او الله یا هر چه اکنه
مر کبوه و هر کبوه ملخ و این کاسه ساری جامه است نیک
سنگی و سائینی کلاهها با کاف فارسی قلعه بزرگ و اندر آب
در در ساغر و سائینی سینه کوبند سبانه سبانه زاهد و نیندان و اول جوی

سائیکینی که در بنادر و دهستان بلیقا یا برکت سابقان بزم اجل ساکنی
 کران ناشی شده و ملی یعنی نادانی ساری همان سارجه و سریت
 کننده و نیز نام معامی است سازکاری باز و موقوف و کاف
 فارسی سازداری با سیم موقوف یعنی موقوف در مزاج و در طبع
 و در کار ساسی که در او کداری ساقی موقوف سال جلالی یعنی سال
 تاریخ شمسی آن چند روز زیاده است از سال قمری و این تحقیق است
 از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی شیخ سعدی
 هزار سال جلای بقا و عمر تو باد مشهوران هم از بهشت و فروردین
 سالی در برین ساری نام اوموسی بن ظفر است علیه اللغات و رب
 قریب هزار موسی غم بود و او که سال درین مرصع بجا هر ساخته
 و خاک نعل براف جبرئیل غم که در روز غرق فرعون بدست آورده
 بود و در اندرون آن دیده همه بانگی که ملایم کاوست از زور آمده
 بس گفته پنج گفته برین احتمال او نه نیم سبط که سال بدست شده
 چون نیز دیک آدمی شدی در اندامش آتش خاستی لا مناسک کوبان
 یعنی مراسات مکنید و این از دعاء موسی بود و هم کما قال اصدق

النیلین تعالی و تقدس فاذهب فان فی الجیوت ان تقول لاسل
انوری شاعری دانی کداحی قوم کردند انک بود اندر انان امری
القیس انشان بوفراس وله انک پیش کلک و دشمنان دوجو انک
حلال مدجون من همتد جون کوسالم پیش سامی سلمان
ساقی مجلس طرب سحر نمودنشی در تن کاو در روان کرد برسم ساری
سای ساینده و او سودن سایه برستی یعنی منق و جز سیری با نکرادم
فارسی تیری مشهور که بجای بجان ندان دارد و نام شدن و بر سیدن
دیر رسیده سیرگی بادوم و جارم فارسی سخنی دایم دارد و سبکی با جام
فارسی سبک دود و گزبای سبک ساری بخاری و با قاری و شتابا
و سبک ترا برکننده و سبک مرغ شادک سبک رهتی سبکی
بالکر بادوم فارسی عاریتی و بازده حتی سپوزی بادوم و سبوم
فارسی ای بعنف مداری سبید کاری بادوم و سیم و پنجم فارسی
بعضی جارم موفوفت نیکبختی طبر بدلت و خوشی تیغ مرغ و چو نور
سبید کاری و سیم و سیم کلمی نام سبیده بالایی بادوم و سیم
فارسی یعنی چه کاذب سبیده بهنای بادوم و سیم و ششم فارسی

یعنی صبح صادق ستای کشایند و استودن و سر عدد سر ابرده کلی
 یا بار خناری یعنی ابر سیاه و اسکان سر ایللی یعنی سر کج سر بازی باری
 اندک که بسته بر سر بازی نهند کسستان نه دینار دادش نیمه دل تپک
 بر دز سر بازی از طبره بانگ سر خاری یعنی دنگ کنی شاهنامه
 اگر خنجر سر خاری از آمدن بسپهبد جمی زد و فغان شدند سر دستنی یعنی بنا
 اطال و ما حفری و در راه سر کل افغان است هفتیکر باده جند خرد نیز
 دستنی سوسی صواش از سر دستنی سر دگویی بادل موقوف و کاف فارسی
 یعنی سخت گوی سر سری یا لغت مردم و نامه دکار آسان و کاری که
 رعایت حقوق ان کار بواجبی نکند و انکار که تکلف در ان چندان
 تمامند و سخن سریع الفهم سلطان حدود شاهان بار خنجر
 کار عقول عاقلان با غم نیست سر سری سرمن داری یعنی خیال محبت
 داری سر مه کنی یعنی شب سر نای و سبک کلامها یا لغت نان نریا
 و از سر غبن نیز گویند چنان فاع است که همان شهنشای است
 سر امانتی یا کاف فارسی با صفت و بنگ ان یعنی طوعی است
 مقدار سر امانت از اردو است کرده می بزند سر و سبی یعنی ان درخت

سرور ازین دو شاخه برآمده باشد و شاهی منایل گشته و نیز نام تو است
و طغی سردی با لقمه کردن سربانی با لقمه لغت ز ساربان خاقان
کنم تفسیر سربانی ز اخیل بخوانم از خط عبری معنی سربری با لقمه نادر شاه
ششهری سربری را از آنکه غار کجهری انجاست سعد سمرقندی
یعنی نام ولایتی است نزدیک سمرقند که از آن بگرفت دنیا لغت اند و قبل
جنت الدنیا از لغت سعد سمرقند و غوطه دشمن دالانسان و کتبان
بعد التبع التاء اللد لقی الوری باز بر طارم دیگر جمنی سمرقند
بگفتی ربط سغدی بر کجایم غفار سلیمان برده بر طینت تو سغدی سمرقند
شده از دود بخار است بخت نافر و جینی سغدی بالکمر بخت نک کراچی میهند
سقوطی دودای است رستی که از زمهر نامند سگری با لقمه با کاف
فارسی نام کوه رستم دستان ساکنان انجایی را سگزیان نامند و این
بدین لقب می بخشد و سخری نیز خوانند سلاجی یعنی سلاحدار سلطنتی
توغی از بوشنس قلندر ان بادر حاد بسیار از چهار سوی او خیمه سلیمی
نام معنوقه عرب حافظ قاهر حضرت سلیمی که سلاست بادش
به نمودر سلیمی دل مانند کند سلوی با لقمه و بچ خط سیر

۱۱۱
 حقوق من ز ابر من است آن منش که بر عرش پر موسی است من سلوی را
 ستمانی خراب است سید ساری بالغم کشتی ناه مایه ز خون خیم بدستی
 کجایم و کتی ارجل درو بساری رود و قضا بختا شمس علی فرمائی
 و نیز طایفه اند که ز کاسب میسر کنند خاقا یا ازین مشتقی سماعی ایام
 دوزخ جوتی مرا پسلی بر زن سنایی نام دلی مشهورن عری و صلی
 سوری نام کلیت که به بجان نهیم کنندش سوزن عیسی یعنی عیسی م
 بجایم آسمان بودند ملایکه خواستند که فراز بر بندش فرمان حضرت
 عزت اسما ده در رسید که عیسی را تخلص کنند که اسباب دینی چیزی
 با خود دارد بانه چون تخلص کردند یک کاسه شکسته دیک سوزن در دست
 او یافتند فرمان شد هر چه علاقت دنیا دی چیزی با خویشین و دودم
 با آسمان جارم برداریدش خاقا یا تنم چون رکنه حریم دو تا شد
 دلم چون سوزن عیسی یکت سیاه کلیبی با هار موقوف یعنی بدستی
 به کلی مثل سینه کی بالکس باز در موقوف و کافارسی سخنی در باز دارد
 سبکی سبکی جنبی از شرابا موقوفان یکی صوفیان مین که می خورده اند
 مرفع سبکی که کرده اند سببه کلیبی همان سیاه کلیبی طلسم

رخن ب از سیه کلیمی من که با صی مدودهدیر تاج ما نثر
روز نشسته ام بر چون برین دلم سیه کلیمی سیه کلیمی روز نشسته ام بر
ساجی باجم فارسی بغا به شغری باجم فارسی سوداگر سفری کیمیت
سجی بالغه باکسان سوچی بالغه باجم فارسی بغا به سو سفری کاویش
والله اعلم بالصواب

فصل ششم در تحقیق جنه کو بخت با نیت عشاء و زعفران
یعنی انقباض گرمی از دهن و میوه و دانه و نسل برستان هم برین اشیاء بستند
نیت با لکرمه دنا عاربا یا نقره نان نونین خورد و در دو هفته هم نیت باشد
شش هفته غوغا یعنی متغیان نشسته رفا یعنی دنیا شفا با لقم و قبل با لقمه
نیز دان که طبلک ترکش است بنار لیس جویه خوانند شفا با لکرمه ضد حرق
و نام کتاب است در علم طب از مصنفات ابوعلی سینا حفظ
دی کن طب از حرمت جو فرادید عیال که رنج تو و قانون نیت
نیلینانه بالغه صحابه ترساران شوا با لکرمه ریم اندام و سوختگی است
و بای از کثرت کار سخت و سته کرد و از استون و سغ و شون و سغ
نیز کو بند چند کش که نامند دهن و اهلان خود و بر بعضی نیت و سوزی

مترادف اند هندی شش سویی نامند و ایضا بمعنی بریان ناز لب شیب بلا
 یعنی دنیا شیب آبا لغت و بوانه و باله سیر یا شرمه یا بهر هندی مثل جفوات
 بسته میزد و در آن میوه ها خشک می اندازند شیم بهی با را و موقوف
 یعنی دست و همان هنگام شیمی عروس را فرستند ^{فصل} ^{الباب} ^{اول} ^{در بیان}
 کتاب زو نازده کتاب با لغت نام برده برود و جوانی کتاب
 ای که یکی است که شب مانند اخل کتاب در از شجر اخل و در مسک و کافور
 نیز گویند هندی شش حکمی نامند غنچه جارم کتاب یعنی حرفت رسالت معصوم
 سراب با لغت حبشی است که شعر حافظ و امن کنان می شد و در زیر کشیده
 حداده دور غنچه شش دریده ششم جفت آب یعنی با حبنا ط
 هر چه تا ششم شش خرب دادی است در بزرگ که از بزرگ می بایند
 و از شش خرب نیز گویند شش ششم خوب یعنی میوه شکر آب
 یعنی شرب شکر خواب یعنی خوابی که بر صبح کنند و خواب استراحت
 و خواب خوش شکر آب با واد فارسی دستار و شوب شکر شکر آب
 بالکر با واد فارسی شیب و بمعنی کون نیز آید و ناز بانه و رسته ناز بانه
 راه که در دست است شانه چون دست و شش شیب که بجهنم ریخ بود خاطر فری

شاهنامه خداوند خانه بپوشید سخی بیایا و بخن ان شیب را از درخت
نقص است بلی شبت بالکر همان شود بمعنی اخیر شتفت بکریم و فتح
دوم بلندی و پوشش عمارت و از اسمانه نیز گویند باز نشسته
خوانند شبت شبن و گرفت سو فار نیز برزه همان هنگام انداختن و
افزینیم جنگ و ای بد آن مایه گیرند و از تپیل و تپیل نیز گویند و شستر
حجام که بران رک زیند باز نشسته بعضی خوانند شکست شکستن و مایه
ان بمعنی انحراف و خجالت نیز آید سلمان ماه رخاں فلک ما تو مقابل شدند
مهر جالت فکد بر مهری نشان شکست کریم خونین من رسته کوهر است
خنده شیرین تو خور جهان شکست زواج تو ترکم کین ترک تو توان گرفت
زواج دلم بشکستی عهد تو توان شکست معنی شبت یکم مهر جان تو بر ماه رخ نشان
شکست معنی شبت دوم این ظاهر است که کریم خونین من رسته کوهر را
و خنده شیرین تو خور جهان را متغزل گردانیده است فاما رسته کوهر
کتابت کرده است از آنکس خویش و خور جهان از هر معنوق معنی شبت
سیوم زواج تو ای ترک من کین ترک تو توان گرفت بر محیط ترک اخیر
معنوق بود و آنکس ترک اول هم معنوق بخوانند معنی جهان باشد زواج

و ترک من گیری ترک نتوان گرفت فاما بمقابل شک و شکست
 در مصراع اخیر کلامها بفتحین ایلغ است شکفت یا لکریا یا فارسی
 میگردن زبان حراچه دوز این بهر دلفریفت ز مهرش چنانم که نتوان
 شبلیت یا لفته نخ می است معروف یا دشمن و از استملک و تشبیه
 نیز گوید خندش مینمی نامند شولیت بوزن شوخست شون و علاج
 شولیت بفتح یکم و کمر دوم بر اکندی و در زبان الشعرا بمل معنی بهر دو
 خط تصحیح کرده فاما در ادوات انضداد برین طریقی تمیز کرده است ایلغ ان و کمال
 ششخاچ یا لفته کردک کلین که بنا زیش خذر نامند و این در فر هنگ
 زبان کو مند رج است فاما در فر هنگها و دیگر باجم فارسی مصراع است
 شرج بفتحین بند عبیده و خیمه اوزی تا خیم جرخ را نبود شرح همچون سستون
 تا طناب صبح را نبود کرده چون بانکتاب ششخاچ نوعی از علت و مبدی
 که کندش بدنه نامند ششخاچ یا لفته کوه که برابر دوزند و چین روی و اندام
 ششخاچ زمین سخت بر کوه و مینی باره که شور باج بار را موقوف شور با
 ششخاچ یا لفته همان ششخاچ و ششخاچ
 ششخاچ معروف و گردن جانوران و نیز نام بیابان دراز است همانا

که سهراب را در بیا دوشاخ بر شمشیر جوهر سام جنگی سرخ منصور کوهر
جودست یا سخن چهره این زهر دوشاخ بخورد و بسبب شب اغلال زمین شایخ
در اعجاز در دمن و در بای تسبیح موی شکر بر سمن عارضه شش چون کل بر شایخ
فتاده در شش از باد است شکر خمار با بوم عیش موی نهاده بر کف شایخ
زده بسبب بر شایخ شانه و از غم او جو شانه سینه صحت و لان شده حد شایخ
در شایخی زهر دوشاخ چون دید لاله زرد کرا بود ز کل سرخ دوشاخ باده کربز
شایخ در شایخ یعنی کونا کون شایخ یعنی باره باره کونا کون شایخ نام
مقامی است شب فرخ نام نوای است وطنی شایخ با لغت شایخ
دوشاخ در زمین سخت که پادشاه و وزیرین بلند و جرک اندام و جامه
بازا شده و نهاده است بستان نه در کوه بگری نه در باغ شایخ
بستان نوز در مردم مله شایخ حنا مه زمین شایخ و خشکی که گفتی سهر
بر دنیا جمال بود نموده بگر کنیز شایخ بخور از آن جدا بشی که هرگز نزدیک
انوری میوه ها سر در کشد از شدت گرما شایخ شایخان چون فتد از شوش
در بای شایخ شایخ بای با و افارسی لغت شایخ شایخ و بای شایخ
نام مبارک ابرانی که او سوری بود و باد شایخ داشت شایخ باده افارسی

[illegible]

زندگوئید که بشنید و شنیده شد خود با لفظ بنامی کند بدواج نیاختن برند
و در سان الشعر ارقوم است برانج ناختن برند شنا معاصم
دلی که بدر برادرش خود علاج بختگان نداردش سودا پیش بخشید
و شنید کلامها بالفتح از جای فروزیدند رفت و گذشت ایقان
جوانی شد و زندگانی مانند جهان کویا چون جوانی مانند الوزیر
و کز زبا بفرودانک بختیم ستم در شد چون دست نیست بای برادرست
شفا و شکار با کاف فارسی نام برادر ستم که ستم را بدو خاک دادیم
بدست ستم کننده گشته چندی در لغت ستم مشتق و مصرع گفته شده شکر
بالکسر شکار کند و شکر شکر بختیم شکر شکر شده شکر شکر
خنده شکر بختیم بالکسر یا داو فارسی افتد و لغز بدو آب بر آمد
شما و بالفتح نام درختی منسوب بعد شاهان و دوم شمس
که بعضی مملکت خوانند غلط است شمسید همان سبلیت مرقوم شمسید با هم
بهوشی و کرد شمسید بالفتح همان سبلیت مسطور و نیز نام کلیت
سبلیت و لاله همان بوی بنزه بر حست بنداری بختیم و بختیم و بختیم
شند بالفتح منقار برندگان و از اجنک نیز گویند شمسید یعنی بوبید

بوی خوشش بود که زیاده باشد با از یارانشناختن شناسید
 محروم اگر چه بندهم ز سر کوی او چه شد از کلشن زمانه که بوی و خاشاک
 نشود بفتحین سوره که بختش بوی خوانند شود موزند با هر دو اد فارسی
 یعنی مورچه خوردند شهید با نغمه معروف نام کوچی است و نیز نام رودی
 شهید بند بار او موقوف یعنی آنکه موقوف بود اقبال در حصار ملک بگریزی
 بلکه در کردی اندیشه شهید بند شهید رود با نغمه باد اد فارسی نام رودی
 و همان شاه رود در کور اقبال در چون زنگی در اندر بخانه رود زنده رودی
 برادر رود شهید با نغمه زرق و فرمی که اهل نزد بر دارند بستان
 که بر بند احسان عزان که زرق و خیزد دلتان مگر دلتان سوی می آورد
 دوکان شهید که در خانه توان کرد شهید با یار فارسی رودش و نغمه
 و از خورشید و خورشید و خورشید و خورشید و خورشید و خورشید
 جهان گشت جوری لاله سپید با بون نو کنتی بر سر آمد فرزند شهید
 شب قمر کون گشته روز سپید **صلوات الله علیه** شفا لود همان بخت لود که
 گفته اند **صلوات الله علیه** شایور با یار فارسی نام بادشاهی از آل
 اشکان که از بیکان یافت بن لوح بود بعد مغفور در ملک بجهان

سال ملک را نزد وزیر اعلیٰ السلام در عهد او گشتند و نام بجلو اسب
از آن فرمودن که بزراد تو را نام داشت و در جنگ از اسب مالتو در گشت
گشتند تا شکار با خاد موخوف ایجا که شکار بسیار بگشتند تا دهم
با دال موخوف یعنی خوشدل اقبال ام یکی روز خورم دل شاد بپر
برآموده بود از موسسه و در شکار با دال موخوف داد و معدوله
یعنی آنک شراب خور منی هیچ اغباری در احتی سباسب
از سوز جاجی بر باد و موت دریا گشت چند کشت و خوار چشم دل
شراب خورده بخان از قریب قریب زیاده و خوشی دین و خوار می آید
شاد و بنابر و بلند و نام باد شاه و غرضت و نیز راه فرسخ بخت
گشاده قواچی بخت و ایت نو خاتمه خان تنگ باشتی خوشتر شاعر
میان خان و خان و شاعر و شاعر بخت که از اندلی نیز گویند
شکار با کاف قادی می مجازنه کار نادان و شکار نیز گویند شاعر
بوزن کاد و لا یعنی است بر کن ر و د و ما در او انهم دایمی بیابان بخت
و در آن بران که کفار خانه را دارند و بخت جوامع اند و همه مردمان با بخت
شاهوار با خاد موخوف زدی که با بخت بود و از اسب هوار و بگردان

نیز گویند بنا بر این در نیم نامند شبانوز و سیم دوم بابا و فارسی
 جانوریت برنده که بر ندارد و در دوزخ چند دور شب بگردان آید و آنرا
 بپاورد و بنیان از بوک و شمشیر و شمشیر و شب یازده و مرغ شب و مرغ
 عیسی نیز گویند و قبل از روز و خیز بوز ایضا بنا بر این سخن نامند شب
 بالکرم علیه اللعنات نام قاضی امیر المومنین حسین بن علی رضی الله عنهما خاقانی
 من حسین وقت و تا اعلان ویزید و نیز در کمال کار حمله عاتق را و شروان که ملا
 کیم و شب سیم کلاهما بالغة و با دوم فارسی میشود و محقق هم آمده است
 فارسیان امیر المومنین حسن و حسین را رضی الله عنهما گویند شب سیم یا کاف
 فارسی با عدد که بنا بر این صبح خوانند و شب از صبح که از آنجا گویند و در
 رسالت انبیا و قوم است که از شب را گویند شب یا یعنی ششم ششم خوار
 در خفت خود و خوار دارد از آنکه ششم خوار و گرنه نیز گویند و چند سخن چون نامند
 سخن را بالکرم این پنج و گزاردان و گزاردان بجا دارند چند سخن ساجی نامند
 چند بار یا لقم زمینی که از هر کشت و زرع است یا که بکند و معنی ترکیب
 رفت یا با ناخن فسیله ها در داده که هر یکی که تک است که گند ز سخی سیم
 سنگ خاره را شد یا در شراب و بار و شربت وینار نام شریفی است

نفر سار با بیم موقوف نه منده ششستر با لقم نام شهر می شود بجای
ششتری ششستر نه لغت است ششدر با لقم مر در خانه که مهره در اف
بیکار باشد این نوع در زود فارسی و حندی که بودی و معروف
سلمان خرد از سب عارفه یک شش است به خرابی که در بنیانه ششدر شده
و درین است از خانه ششدر دنیا مراد است باعتبار جهان شش ششدر یعنی
ان پوست که از کشت کار کنی و ششدر کرد و از او شش و شش نه که بند
و چون چیزی از اهل طنی متفرق شده باشد ششدر و ششدر شده است به معنی نیاز
شکر معروف و نام ذوقه سباحانی که بر غم طبع حسن و او را در حال
خوشی آورده ذکر جمال او شنیده بود چون کشت اول با مان رفته طاعت
تافت در خانه شکر رفت بعد که مستطاف شد شکر معنادی که در
بهانه بر خاست و بکشت خوشی که نه یکا را بر خرد و شکر در دوز در شب
با ان که نه بود چون شد باز شکر آمد و با خرد و شش در چه از کینه کشیده
بود کشت ترا بوی دهن خوش نیست و در او ان سالی بر خرد و شش در دوز
در ان باره اجبت کرده و تا یک سال در خوردن سر حلاوت نموده بوی
بجز او دفع شده باز در سبانی رفته و هم بر ان نمط با کمر ملاقات کرده

شکر جان زد و غایت شب سالیان باخته چون روز شده خیر و شکر را بر سر سیده که
 مانند من کاهی ترا حریفی دیگر هم آمده بود شکر گفته اری بار سال شخصی را
 بشکل رحمت زودیده بود و غایتا و معیوب عجیب بجز بود ترا آن بیت بود
 اورا گفته که افغان غیب دیگران بر بنیاد میکنی فاما غیب خویش من چشم نمی
 آری شکر گفت در من چه غیب است بر دین گفت این که با هر اهل دنیا اهل
 حق در میدی و در این کدام غیب خواهد بود شکر جواب داد که نوع دانسته
 که دوستی دوست هر دین من بود لایل تا غایت من بهر خودم خدا دل
 که با حریفان در آمیزم من باشم چون حریفان است کردند بهمانه به خیم
 و کثیر گیر با کسیست و ز نور خود بهر شتم تا شب با او بود چون بر دین را
 به معنی محنت شکر را بجایه خویش در آورد و هر دین مرا شکر بود و شکر بود
 در جام جراب من تبلیغ کرد و ایام شکر با لکس شکر و شکسته و شکار
 شکسته و شکار کن شکر خاری یعنی سخت کسینه و شکم خاره نه آمده است
 سارا یا اگر کسی بخوری خاک در دهن لایق که تو ز جوی شکم خارا نشانی
 شکر را با لقمه معروف شما که کافور یعنی افساب شکر بفتقین جوی خود
 دانرا بگیرد و ازیر و ابدان و زنی بسز کوید یا لقمه شمار سدا

در آب شمر این هم مایع نذر اندود بیدار با آن ریخت که بر دریا قانست
سنگ را بالکر درختی است میانه بالاسخت خوب که منته در آن از آن
دسته آلات سازند شمشیر یا بار خاری آن تیغ که یک طشت
بود و طرف دیگر شمشیر نیز دینیم یعنی روشنی صبح و آفتاب و جهان ابد
و تیغ و خنجر بمنزله نای جانم کرم کرد و در دم از شمشیر رخشان درخت با کرم باشد
بهر چ نیز باشد آفتاب بدر شمس ای کوف و شمشیر تو قطره آب بودیم
قطره نو ناز باروان لم تو بخرم سلطان شاهد ملک در عقد کسی کو چو تو
دست در اغوشش با شمشیر خنجر میکند چون اغوشش مگر باشد شمشیر خنجر
صفت اغوشش بود ای اغوشی که با شمشیر و خنجر فاطمه صلی الله علیه و آله در
عقد کسی است که مانند نو در افتاد و در او با تو ظخمی میکند که در اغوشش
او خنجر و شمشیر است و این صفت غایت جلالت است و آنکه تو فوف حنایم
معنی جهان باشد که چون تو دست در اغوشش میانی میکند که با شمشیر و خنجر
می باشد و دست در اغوشش کردن بمعنی اسیر است و اسطبل در حال اسیر است
هم مستعد است با شمشیر و خنجر می باشد یعنی بهر حالت غفلت نمی کند شمشیر
با کاف فارسی نام زرنگری است سنگ را بالکر ان سوی که در آن طرف

کسی نیست و در غایت خوابی بود و نشست و ایستادن کردن نشانگر با کاف
فارسی و نشان در آن نشان کنده و نشان در نشان نیز نیست شکر و با کاف
بالفتح یا در بریده خیمه شومر یا در فارسی و این موقوف همان ششم موقوف
ششم به باسیم فارسی و این که دوم است موقوف ششم به باسیم موقوف
با دانه روزگار که بعضی نویس بزرگترین با دنا همان بود و خلق و غیره و آنرا
نمندی و نیز ششم به باسیم و آن شهم یاری و آن شهم یاری که خبر و
نشان و خبر و نشان و شهم به باسیم و باسیم فارسی مدت مانند آن
در برج سینه که فارسیان یکی ششمند و شهم به باسیم که نیک و چهارم و دواز
ماه شهم و باسیم همان شهم و شهم به باسیم که نیک و شهم به باسیم
و این شهم و شهم به باسیم موقوف یعنی افتاب شهم به باسیم و شهم به باسیم
شهم به باسیم و شهم به باسیم و شهم به باسیم و شهم به باسیم و شهم به باسیم
بالفتح یا چهارم فارسی نام آب شهم به باسیم که معنوقه شهم به باسیم و شهم به باسیم
و طبعی شهم به باسیم که شهم به باسیم و شهم به باسیم و شهم به باسیم و شهم به باسیم
کوید شهم به باسیم و شهم به باسیم و شهم به باسیم و شهم به باسیم و شهم به باسیم
نیک شهم به باسیم و شهم به باسیم و شهم به باسیم و شهم به باسیم و شهم به باسیم

مطابق با توجیه خود شکر برکنند روح را مغرور و مویط بود و لیس شیرین
شکر ویز با لفظ با کاف فارسی موقوف و قبل با نیز فارسی شندی
شومینه کوزن شونیز زمین که از هر کنت مایه کرده باشند و در لسان
الشعر معروف است مزارع را گویند و قبل با و فارسی شهر ناز با لفظ
بازار موقوف نام خواهر دوم تمبید که اول در جباله ضحاک بود چون
فریدون ضحاک را کشته شهر ناز دارا نواز خواهر دوم تمبید و دختر ضحاک
را بجای او خویش آورده شد نیم روز با میم موقوف و فارسی حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم و قبل رستم و نیز هر که با دنا هر ادلاست بیان باشد
و بمعنی تنب هم آید نیز از نام شهری مشهور از بارس زمین از بندگی شیخ و احدی
محقق است که نیز از معموره عمر و لیس نیز گویند هم عمر و لیس نام با دنا هیت که آبادان
کرده است و در ادات الفضا معروف است که آبادان کرده سلمان است
و بمعنی کنج نازی است و ان نان خود نمی است از نیز سازندش شهر نام
در خجست شاهنامه ز دیار و خوار صد تخت غیر همه تخت کرده از جوشن
عنه الشیخ ^{صلی الله علیه وسلم} شاه با لیس تخت شاه دباش شاهی دادم دل و جان
بعد از شاهی بر خاک در لیس گفت شاه با لیس شاه دباش با جا موقوف

یعنی پنج درخش بر شاه درخش گویند شبیهوشن بافتی با سیوم فارسی
 یعنی خواب شبیهوشن بافتی با سکون دل از جای خود برخیزد و تغذیه
 و بوسه دادن و جامه بپوشیدن بافتی با سکون دهم آن بی که از آب
 بپوشد و ابدان کردار و دوازدهش نیز گویند و نیز شاخ درخت و از شاخ
 و خش و خشک و شفته نیز گویند شش با بقم یکم و فتح دوم و قبل بقم
 ثانی همان شش مذکور یعنی ثانی شش نیز لغت است شش نام
 مبارز توراتی که بر دست قارن بن کاوه افکند کشته و نیز برابر
 از آسباب بجلوای دیگر هم شش نام داشت و در این باب و شش
 که از ایران شده بود شش همان شش اول یعنی تخت شوش
 شهریت بخوزستان زمین شید و شش یا بار فارس نام مبارز کیکی
 و شش که برادر او را گوید در نام بود و برادرش کوچه الطاهر
 شایط یا نفهم ماه آخرین زمستان و این لغت رد می است و در صحاح
 باین جمله مرقوم است شمرط بختیاب جامه الیت کبود کتاب
 شمع موم کز انج الساج خامش بود و متعارف
 یعنی معوض است که اندکی کوزند بر بنابر شمع اندک و شمع

صبح را در خنده دارد در یک بسیار من شادی
که ای در شکی مجلس آری دوست ترا با چنین قد و پیش قوس
چو دوست حراچی بدو گشت نشو و کار تو اصرار کردن فرزندان نیکوست
و فصل پنجم **شجر مرغ** با لغت با هم فارسی کوهری است بخت
فقیس **شجر مرغ** از دزدان عذر تو در **شجر مرغ** در دزدان است کوهر
شجر مرغ **شجر مرغ** نام جانوری است خوار که بر دارد و با پیش چون
بای **شجر مرغ** از **شجر مرغ** و **شجر مرغ** کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین
تک **شجر مرغ** کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین
اشکرا **شجر مرغ** کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین
با **شجر مرغ** کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین
شجر مرغ یعنی کمال به **شجر مرغ** کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین
شجر مرغ کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین
و **شجر مرغ** کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین
نکرده بر چنان **شجر مرغ** کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین
که همه ساله با **شجر مرغ** کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین کا دین